

ناستازی که از فرط خشم می‌لرزید بانگ‌ها تندی به فردیچنکو خیره شد. فردیچنکو دوچار وحشت شده و مهر سکوت بر لب زد. آواز گلیم خود بیش از اندازه تجاوز کرده بود.

توتسکی گفت:

- آیا بهترین است این بازی را موقوف کنیم؟

(پتیت‌سین) بالحن مصممی خاطر نشان ساخت.

- اکنون نوبت من است ولی با استفاده از حق مستمع بودن که برای من منظور شده است چیزی حکایت نخواهم کرد.

شما منصرف می‌شوید؟

- ناستازی! من نمی‌توانم چیزی نقل کنم. علاوه بر این بازی را

عملی نمیدانم.

ناستازی در صورتیکه به ژنرال روی آورد گفت:

- ژنرال! خیال می‌کنم اکنون نوبت شما باشد. هرگاه شما نیاز از

شرکت در بازی خودداری کنید شکست عمومی خواهد بود و موجب تأسف

من خواهد گردید زیرا من تصمیم داشتم بعنوان نتیجه قصه مختصری از

زندگانی خودم نقل کنم. آنگاه درحالیکه می‌خندید چنین افزود:

- اما من قصد داشتم پس از شما و توتسکی صحبت کنم. آیا وظیفه

شما نیست که مرا تشویق کنید؟

ژنرال باشور و هیجان فراوان فریاد برآورد:

- آه هرگاه شما چنین قولی بدهید من حاضرم تمام زندگی خود

را برای شما حکایت کنم.

اعتراف می‌کنم درحالیکه منتظر نوبتم بودم ماجرایم را آماده

می‌کردم.

فردیچنکو با آنکه هنوز بحال عادی برنگشته بود بالبخند تمسخر

آمیزی چنین گفت:

- نگاهی بصورت حضرت اشرف کافی است تا معلوم شود وی از

اختراع قصه خود تا چه حد لذت ادبی برده است!

ناستازی بایی قیدی نگاهی بژنرال افکند و خندید لکن پیدا بود که

نگرانی و خشمش لحظه به لحظه شدیدتر میشود. توتسکی نیز از موقعی

که قول داده بود چیزی نقل کند بیش از پیش مضطرب شده بود.

ژنرال داستان خود را اینطور نقل کرد:

آقایان! برای من مانند هر انسانی زیاد پیش آمده است که در عمر

خود دست بکارهای ناپسندی بیالایم . اما زشت‌تر از همه که بنظرم ناپسندترین اقدام عمر من است داستان کوچکی است که اینک برای شما نقل می‌کنم . سی و پنج سال تقریباً از وقوع این پیش‌آمد میگذرد و هنوز هر بار که آنرا بیاد می‌آورم قلبم می‌تپد . گذشته از این قضیه‌ای بسیار ابلهانه است . در آن زمان من يك ستوان ساده نیروی دریائی بوده و کاری خسته‌کننده داشتم . میدانید ستوان نیروی دریائی در آن موقع چه زندگی محقری داشت . تنها گماشته من جوانی بنام (نیسفور) بود که بانهایت دقت و فداکاری خانه مرا مرتب میکرد و حتی المقدور صرفه جوئی مینمود و نظافت میکرد و ناچائی که امکان داشت وسائل را حتی مرا فراهم میساخت و بطور کلی نمونه فداکاری و شرافت بود . بدیهی است من با او خیلی جدی ولی عادلانه رفتار میکردم . مدتی ما در يك شهر کوچک زندگی میکردیم . مسکن ما در حومه شهر در خانه بیوه يك استوار سابق تعیین شده بود . وی پیرزنی کوتاه اندام بود که در حدود هشتاد سال عمر داشت و در يك خانه چوبین و محقر زندگی میکرد و آنقدر مغفوك بود که هیچ خدمتکاری نداشت . او در سابق دارای خانواده کثیری بود لکن برخی از آنها مرده بودند و بعضی دیگر متفرق شده و بقیه فراموش کرده بودند . شوهرش نیز چهل سال پیش زندگی را بدرود گفته بود . چند سال قبل از اقامت من در آنجا ، دختر برادرش بوی زندگی میکرد . می‌گفتند او دختر قوزی بدجنسی بوده که مانند جادوگری زندگی میکرد و حتی يك روز دندان عه‌اش را گم کرد و گرفته است . آن دختر برادر نیز زندگی را بدرود گفته بود و بهین جهت پیرزن مدت سه سال کاملاً نهاره‌گی میکرد . من در خانه او زندگی کسالت انگیزی داشتم زیرا چند پیوند و احق بود که گفتگو بوی امکان نداشت . و سرانجام یکی از خروسهای مرا دزدید . البته این دزدی کاملاً روشن نبود ولی بطور قطع سینه بین کار را یکی دیگر جز او نسبت داد . زن پس روابط مناسب و خدمت گرائید و بزودی رضیق درخواست خودم معی سکونت در آن سوی شهر در خانه تاجری تعیین گردید که ریسی بلند شام و مسلوب خود را کفرتی بود . گوئی هنوز هم در مقابل من مجسمه است . ما . جوسجالی بسیار کسی کردیم و من بخوشی از پیرزن جدا شده . سه روز گشت . من از حریف بخانه باز میگشتم که نیسفور پس گفت : «چند سوسه ! و چه صرف سوپ بخوری ما را در خانه مویز بیشین گم شید من صرف دیگری در قمار صرف سوپ ندارم» از این سخن و متعجب شدم و پرسیدم : چگونه ممکن است سوپ

خوری در آنجا مانده باشد» نیغور گزارش خود را تکمیل تر کرد و گفت هنگام اسباب کشی پیرزن بیپانه اینکه من یکی از ظرفهای وی را شکسته بودم از دادن سوپخوری ما امتناع ورزید و گفت سوپخوری را بجای ظرف شکسته نگاه خواهد داشت و ادعا میکرد که من این پیشنهاد را باور کرده‌ام. بدیهی است من از اظهارات گماشته غمگین شدم و تصدیق می‌کنید که یک چنین اقدام پستی مرا از کوره بدر می‌کند، خون افسری و جوانیم بجوش می‌آید و خشمناک خود را به خانه پیرزن میرسانم و لحظه‌ای به او خیره می‌شوم. او تنها در گوشه‌ای از راهرو نشسته و گونه خود را بدستش تکیه داده است چنانچه گفتم می‌خواهد خود را از حرارت آفتاب محفوظ دارد. بیدرنگ او را بیدافحش می‌گیرم «تو چینی! تو چنانی...» و حال اینکه هر چه فحش در قاموس روسی یافت میشود تاراومی کنم. اما پس از لحظه‌ای وقت چیز عجیبی می‌بینم او صامت نشسته و با آنکه صورتش متوجه من است کمترین نکانی نمی‌خورد و جشمانش کاملاً باز است و بوضع عجیبی بن خیره شده است و چنین بنظر میرسد که بدنش مختصر نوسانی دارد. آتش خشم من اندکی فرو می‌نشیند و به او نزدیک تر می‌شوم و از او شروع به سؤال کردن می‌کنم بدون آنکه کلمه‌ای جواب بشنوم. لحظه‌ای مشکوک می‌ایستم لکن چون آفتاب غروب کرده و تنها صدای پرواز مگس ها سکوت را بهم می‌زند با حال دژمی خانه پیرزن را ترک می‌کنم. من مستقیماً بخانه بازنگشتم بلکه چون سرگرد احضار کرده بود به فرار گاه رفتم و در اوائل شب بخانه باز گشتم. نخستین جمله‌ای که نیغور هنگام ملاقات من ادا کرد این بود: «جناب ستوان! اطلاع یافتم که پیرزنی که در خانه اش سکونت داشتیم عمرش را بتو داد» از او پرسیدم: «چه وقت؟» او گفت: «همین امشب. تقریباً یکساعت و نیم پیش» یعنی در حقیقت همین لحظه‌ای که او را بیدافحش گرفته بودم چنان داده ود. آنقدر ندراحت شده که باور کنید بزحمت فراوان خون سردی خود را باز یافته. حتی شبها نیز فکر پیرزن تیره بخت دامن ذهنم رارها نمی‌کرد. با اینکه موهوم پرست نیستم فردای آن روز به کلیسا رفتم و در مراسم تدفینش حضور رفتم. بدی هر چه زودتر بیشتر می‌گذشت حاضره پیرزن ناراحت تر می‌کرد. هر بدی که بیاد این حادثه می‌افتادم احساس ناراحتی می‌کردم. اصل موضوع این بود که همواره بخودم چنین می‌گفتم: این زنی است یا با اصطلاح زمان ما بشری است که مدت مدیدی حتی پیش از حقیقت زندگی کرده و دارای بچه و شوهر و خانواده و خویشاوند بوده و همه اینها بدون شبهه در پیرامون او محیط و جدوسروری بوجود آورده بودند و اینک نگران هیچ‌شده و کاخ

سعادتش بکلی متلاشی گردیده و درست مانند مگس تیره روزی تنها مانده و بارلعن و نکبت قرون بردوشش تحمیل شده است. سپس خدا او را بسوی خودش خوانده است و یکروز شامگاهان در آرامش يك غروب تابستان روح پیرزن من پرواز گرفته است... بدیهی است همه اینها دارای اهمیت اخلاقی خاصی است و اینک درست در همین لحظه، بجای آنکه صدای شیون عزیزان خود را بشنود در مقابل يك افسر گستاخ و ضالمی را می بیند که دست بکمر زده و باقیافه زنده ای پست ترین فحش ها و ناسزاهائی را که بخاطر دارد برای خاطر يك سوپنخوری نثار او میکند و وی را با چنین طرز شرم آوری بان دنیا روان میسازد. هیچشکی نیست که من در این خصوص گناهکارم و ب آنکه مست مدیدی از این پیش آمد میگذرد من ز عمل خود آن قدر شرمگینم که آنرا کار کسی دیگر مینمایم و هر چه در آن می افتد من اثر میخورم و میکوشم خود را تا اندازه ای تیرمه کنم و بخود میگویم: اگر من گناهکارم باشم تفسیر من خفیف است زیرا چر و درست در همین لحظه جا سپردم؟ بدیهی است که بری توجیه عمل من دلایل روانی زیادی هم وجود دارد. اما همه این احوال من ننوخته روح را آرام کند مگر آنکه در حدود پانزده سال پیش مؤسسه ای وجود آورده تا در آن دو پیرزن پنهان و آخرین روزهای عمر خود را در راحتی و آرامش بسر برند و قصه دارم در صحبت نامه خود پیدا کنم که این مؤسسه دائم برقرار شد. این بود قصه من. ردیگر بگردم میگویم که به پدر عمر خود گنهان پیش روی و امر تکلیف شده باشم لکن وجه رفسر نسبت بان پیرزن را بجزئله - پندارین اقدام خود حق میگویم.

فرد بیچنگوب - احسن یا اس تمیزی گفت:

- عالیجناب بجای آنکه زشت ترین افعال عمر خود را برای من بکنید یکی از زیباترین خاطرات عمر خود را حکایت کرده باشم.

نسازی همچنین گفت:

- آری ژنرال! متهم خیار نیکنکرده است رای حسن قصب یا کی - بشم.

جای بسی تأسف است.

ژنرال در حالیکه همچون مردی راضی از خودش گیلان شامی را

بنده کرد باخنده محبت تمیزی گفت:

- جای بسی تأسف است؟ چرا؟

اینک نوبت تونسکی رسیده بود که قصه خود را صاف آمانده خوانده بود.

همه احساس میکردند که و مانند ایون مصر و ویج رعب حاضر بودند

امتناعی نخواهد داشت و در عین حال که چهره سادگی ذوقی شده بودند.

کنجکاوی هر چه تمامتر منتظر شنیدن داستان او بودند.
 توتسکی با لحن آرام و جذابی شروع به نقل یکی از داستانهای دل
 انگیز خود کرد، متانت گفتار او از هر حیث با ظاهر فریبنده اش مطابقت
 می کرد. زیرا باید اذعان کرد وی مردی جذاب بود که اندامی بلند و نیرومند
 و موهای خاکستری رنگ و گونه های سرخ و دندان های مرتب و نظیف داشت
 و لباس آراسته و پیراهن بسیار نظیفی پیر کرده بود. دستهای سفید و گوشتیش
 توجه هر بیننده را بخود جلب میکرد و يك الناس گران بها بر انگشتی که در
 سبابه دست راست داشت میدرخشید.

در تمام مدتیکه سخن گفتن او ادامه داشت ناستازی با توریهای آستینش
 بازی میکرد بطوریکه حتی یکبار بطرف قوی نگاه نکرد.
 توتسکی اینطور شروع بصحبت کرد:

- از آنجائیکه من ناگزیرم زشت ترین اقدام زندگی خویشرا نقل
 کنم کارم بسی آسان میشود زیرا در يك چنین موردی آدمی گرفتار هیچگونه
 تردیدی نیگردد و وجدان و حافظه بیدرنك معلوم میکنند که چه چیز را باید
 نقل کرد. از میان سبکسریها و اقدامات ناپسند بیشتر عمر من خاطرهای
 دارم که بیوسته مرارنج میدهد. این داستان ما را به بیست سال پیش برمیگرداند:
 در آنزمان من در خانه پلاتون اردبنتف که تازه بهار شالی طبقه اشراق
 برگزیده شده و باتفاق زن جوانش عید آخر سال را در املاکش بسر میبرد
 اقامت داشتم جشن تولد آنفیس آلکسیو نازن پلاتون مقارن همین عید بود
 و مقدمات برپا کردن دو مجلس رقص را فراهم ساخته بودند. در آنسوق
 داستان دل انگیز لادام کاملیای آلکزاندرو ماروای عجیبی در میان طبقه
 اشرافی روسیه داشت. گذشته از این من تصور نمیکنم تا جهان باقی است
 این اثر گفته شود. در شهرستانها زنان مخصوصاً آنهاستیکه این کتابرا خوانده
 بودند با ستایش عجیبی از آن بحث میکردند. جذاییت این داستان و موقعیت
 جالب توجه مهمترین قهرمان آن، اشخاصیکه باز بر دستی حیرت انگیزی
 در کتاب توصیف شده بودند، بالاخره جزئیات دلفریب بیشتر این اثر (از
 قبیل تناوب جالب توجه گلهای کاملیای سفید و سرخ) و بطور کلی این
 شاهکار در میان طبقه بالایك انقلاب کوچک حاصل کرده بود. گلهای کاملیا
 رونق عجیبی یافته بودند و همه زنان برای بدست آوردن این گل سر و دست
 میشکستند و خودت ان فکر کنید در شهرستانها هر قدر هم مجالس رقص کم دایر
 میشد وقتی هر زنی اصرار داشت باشد گل کاملیا بدست آورد تهیه این گل
 ناچه اندازه دشوار میشود. پتیاور کوسکی در آنزمان دیوانه وار دلباخته

آنفیساً آلكسیونا بود. در حقیقت من نمیدانم آیا بین آنها رابطه عاشقانه‌ای هم وجود داشت یا نه؟ میخواهم بگویم که نمیدانم آیا آن جوان تیره بخت امیدی هم بکامیابی داشت یا خیر؟ در هر صورت آن عاشق دلسوخته‌نی دانست برای جمع آوری گل‌های کاملیا منظور رونق بخشیدن به مجلس رقص آنفیساً آلكسیونا چه کند؟ همه میدانستند که کنش سوتسکی پترزبورگ که در آنموقع میزبان زن حاکم بود و همچنین سوفی بزپالف با گل‌های کاملیای سفید به مجلس رقص خواهند آمد. آنفیساً آلكسیونا برای جلب توجه اصرار داشت که با کاملیای سرخ نمایان شود. بیچاره پلاتون که نپیه این گل‌ها را به‌عهده گرفته بود برای نیل به مقصود خود کشتی می‌کرد (نقش همه شوهران اینست) اما هر چه بیشتر میکوشید کمتر به نتیجه میرسید. کاترین آلكزاندرونا می‌تشف آن زن بیرو رقیب سر سخت آنفیساً آلكسیونا که بخون اوتشه بود تمام گل‌های کاملیای شهر را جمع آوری کرده بود و در نتیجه آنفیساً آلكسیونا دچار حمله اعصاب و بیداری قلب شده بود. پلاتون بیه بخت داشت از فرط غم از دست میرفت و بدیهی است هر گاه در این لحظه باربث نیا میتوانست از هر کجا که باشد یکدسته گل کاملیای سرخ بدست آورد این موفقیت برای او بیروزی بزرگی بشمار میرفت زیرا حق شناسی بکزن در چنین مواردی از اندازه خارج است. وی مانند مجنون برای بدست آوردن چنین دسته گلی سرگردان شده ولی مسلم بود که این فداء موقوف قدرت او بود. من بر حسب تصدّف بآن شب قبل از انعقاد مجلس رقص معون ساعت پانزده شب، ویرا در خانه یکی از همسایه‌های اردینتف بندء مرید پطرون زوبکف ملاقات کردم در حالیکه از فرط شادی در پوست می‌گنجید و گفت: «تراجیه میشود؟»

فریاد زد: «یافته! یافته!» گفت: «دوست عزیزم! مرا دچار عجب کردی. از کجا این گل‌ها را بدست آوردی؟ چه طور؟» گفت: «در کت پست (قبضه‌ایست واقع در پست ورسی ولی در ناحیه دیگر) در آنجا بزرگی بنام ترپالف وجود دارد که بسیار ثروتمند است و با عشق زن بی‌خود چون کودک نداننده قناری تربیت میکنند. آنها هر دو عشق عجیبی بگل دارند و در خانه آنها گل کاملیا نیز یافت میشود.» گفت: «تند سرو! از کجا به‌دست تو بدهند؟» گفت: «در مقبضش بزانو خواهد افتاد و نگه‌دارش به‌دست من نخواهم خواست و خانه‌اش را برک نخواهم گفت!» گفتم: «چه وقت میخواهی بروی؟» گفت: «فردا سبیده دم ساعت پنج» گفتم: «موفق باشی...» و در کتید از خوشحالی او بسیار مسرور بودم. بخانه اردینتف برگشتم و ساعت

يك بامداد بيدار بودم درحاليكه افكار گونا گونی ذهنم را فرا گرفته بود ، ميخواستم بخوابم كه فكر بكري بذهنم رسيد و بلافاصله به آشپزخانه رفتم و ساوولي درشكه چي را بيدار كردم و درحاليكه پانزده روبل كف مشتش نهادم گفتم : « اسب ها را بيند و تا نيم ساعت ديگر حاضر باش! » نيم ساعت بعد درشكه حاضر بود. بمن گفتند آنگيسا آلکسيونا گرفتار سردرد و تب و هذيان است. سوار درشكه ميشوم و حرکت مي کنم و مقارن ساعت پنج بامداد به اگشايك ميرسم و در قهوه خانه تا طلوع آفتاب استراحت مي کنم و بمحض دميدن سيده در حدود ساعت هفت به خانه ترپالف ميروم و به او ميگويم : ميگويند تو کاملياداري؟ اي مرد نيکو کار بدها من برس و مرا نجات بده! » ترپالف پير مرد بلند اندامي است كه قيافه اي منكبرو لي با نفوذ دارد در مقابل تضرع من ميگويد : « خير! خير! ممكن نيست! من بهيچ قيمت از كاملياهاي خود چشم نبي پوشم » در مقابل او بزانو درمي آيم و تقريباً به او سجده مي کنم. او بانگراني ميگويد : « شما چه مي كنيد؟ آقاي من! » ميگويم : « نمي دانيد كه در اينجا زندگي مردی درميان است؟ » ميگويد : « اگر چنين است ، گلها را ببريد. خدا يار شما باشد » بيدرتك يك دسته گل كاملياي سرخ كه براستي دل انگيز است تهيه مي کنم. باغ او معلواز كامليا است. با اينهمه پير مرد آهي ميكشد و من صد روبل از جيب درمي آورم و به او ميدهم. ميگويد : « خير! آقاي عزيزم ! مرا از اين توهين معاف داريد » مي گويم : « هر گاه اين اقدام را توهين ميننداريد : پس اين صد روبل را وقف بيمارستان قصبه بمنظور اصلاح وضع بيماران كنيد » ميگويد : « در اين صورت مانعي ندارد. چون كار نيكي است قبول مي كنم و اين پول را بسلامتي شما به بيمارستان قصبه اهدا مينمايم » بايد ياد آور شوم كه از آن پير مرد خيلى خوشه آمد. او يك روسي حقيقي ، يك روسي اصيل بود. درحاليكه سخت از پيروزي خویش خوشحال بودم ، بخانه باز گشتم و براي اينكه بايت مواجه نگردم راه ديگري اختيار نمودم. بمحض اينكه بخانه رسيدم دستور داده دسنة گل را بمحض اينكه آنگيسا آلکسيونا بيدار ميشود از جانب من تفديش کنند. قياس كنيد او تا چه حد شاد شد و چگونه سيل اشك حق شناسي زديدگنش جاري گرديد! يلاتون كه شب خود را از دست رفته ميدانست از فرط ذوق و شادمانی بر روی سينه من بگريه افتاد. افسوس! همه شوهرها از بدو خلقت و ازدواج همواره يكسان بوده و تا ابد يكسان خواهند بود! جرئت نبي كنم چيز ديگري بر اين داستان بيفزاييم فقط ياد آور ميشوم كه اين پس آمد پنيا را بلكي بيچاره كرد. من تصور مي کرده كه بمحض اطلاع يافتن از اقدام ناپسند من سر مرا خواهد برید و هر دم

در انتظار مواجه شدن با وی بودم . اما حادثه ای روی داد که هرگز انتظار آنرا نداشتم بدین معنی که پتیای نگون بخت پس از استحضار از موضوع بیهوش شد و عصر همان روز دچار حال هذین گردید و روز بعد تب کرد و همچون کودکی میلرزید و گریه میکرد و پس از بیست ماه بزرگت بهبودی یافت تقاضای انتقال به قفقز نمود و سر انجام در آنجا بچفت رفت و خود را بکشتن داد. برادرش استبن ور کوسکی در آن زمان فرماندهی هنگی را داشت. تصدیق می کنم که مدت چند سال ندامت وجدان مرا رنج میدهد . چرا و به چه قصدی چنین ضربت مهلکی به وی وارد آوردم؟ اگر خودم عاشق آنکسیون بودم شاید گناه قابل بخشش بود اما اقدام من نهادنی از بدجنسی و شاید هم قصد خود نمایی بود . هر گاه من این دسه گن را از او بروده بودم شاید هنوز زنده بود و پیرو زوسعدت مند میشد و هرگز فکر جگیدن با ترکبه به منخینه اش راه نمی یافت.

توتسکی پس از ختمه یینات خود با همدن مدسی که شروع سخن گفتن کرد سکت شد و . گهن دیدگن ناستری ، فروریدگی خصمی برق زد و لبش برززه فتد بصوریکه سه توجه حذر معصوف به او و توتسکی گریه .

در این هنگام فردیچنکو که موقع ر برای اظهار خیره نسبه سیرد چنین فریدت بر آورد؟

- فردیچنکو را دست اساخه با به پیت و وحس اورا گورده ندا
 داری آنکسیون (اواز دروسدن قدیمی وود در وهمسب ووسکی
 بود) با آب و نوب به فردیچنکو چنین سپید داد :
 - بجهنم که شب از یین پزی سردر آب وورده . : بهتر است ر
 اشخاص فهیده تلمبه بگیرید .

ناستازی بی قیدی گفت :

- توتسکی شما حق دارید ! این روزی کس کننده است . : من
 آنچه را که قول داده بوده نقل خواهم کرد و آگه می تو پده ورو
 بازی کنید :

ژنرال باحرارت گفت :

- اما قبلا میل داربه آنچه را که قول داده اید حکایت کسه .
 دراین اتناه ناستازی بدون آنکه از جای خود حرکت کسه سه راه
 روی آورد و بالحن قاضی باو چنین گفت :

- شاهزاده ! ملاحظه می کنید همه توستن قدیمی من در اینجا جمع

هستند. ژنرال و توتسکی پیوسته مرا تشویق به ازدواج مینمایند. شما در این خصوص بمن اندرز بدهید. آیا من باید بکسی که از من خواستگاری کرده است شوهر کنم یا خیر؟ نظر شما برای من حجت خواهد بود.

توتسکی رنگ خود را باخت، ژنرال میبهوت شد، همه حضار گردن برافراشتند و دیدگان خود را شاهزاده دوختند. گانیا گفتی در جای میخکوب شد.

شاهزاده با صدای خاموشی پرسید:

— چه کسی از شما خواستگاری کرده است؟

ناستازی بالحن جدی گفت:

— گانیا آردالیو توویچ ایولکلین!

چند لحظه ای سکوت کامل در اطاق حکمفرما گردید. گفتی شاهزاده قصد سخن گفتن دارد لکن صدایش از گلو خارج نمی شود مثل اینکه بار سنگینی سینه اش را می فشارد و سرانجام درحالی که با کوشش فراوان نفسی کشید گفت:

— خیر... باوشوهر نکنید.

ناستازی بالحن قاطعی گفت:

— بسیار خوب! گانیا آیا رأی شاهزاده را شنیدید؟ پاسخ من همانست

که او گفت و دیگر از این موضوع صحبت نکنیم

توتسکی بالحن لرزانی گفت:

— ناستازی!

ژنرال نیز با لحن نگران و تأثر انگیزی گفت:

— ناستازی!!

زن مه پیکر درحالی که چنین وانمود میکرد میهمانان خویش را با

تعجب می نگرد یرسید:

— آقایان! شما را چه میشود؟ چرا منوحش میشوید؟ این قیافه ها

چیست؟

توتسکی بالکنت زبان گفت:

— اما... بیاد آورید... ناستازی که بدون هیچگونه اجباری خودتان

قول دادید... و دست کم بهتر بود روزنه امیدی باقی میگذاشتید... من

ناراحتم... بدون شبهه بسیار متأسفم که... اکنون... در یک چنین موقعی

و در حضور همه... دریایان بزی خنده آوری یک چنین موضوع مهم شرافت

و احساسات انسان پدید پذیرد...

- توتسکی؛ منظور شما را نمی‌فهمم ... چرا شما ناراحت شده‌اید؟
 نخست منظور شما را از سخنان « در حضور همه » درک نمی‌کنم. آیا ما
 در اینجا میان عده‌ای از صمیمی‌ترین دوستان قرار نداریم؟ چرا از این
 « بازی خنده آور » سخن بمیان می‌آورید؟ البته راست است که من می‌خواستم
 قصه خود را حکایت کنم ... مگر حکایت نکردم؟ آیا زیبا نبود؟ چرا شما
 می‌خواهید و انمود کنید که جدی نیست؟ چرا جدی نیست؟ شنیدید که شاهزاده
 گفتم: « هر آنچه شما تصمیم بگیرید انجام خواهم داد » هر گاه او پاسخ
 مثبت داده بود من قبول می‌کردم لکن پاسخ منفی داد و من رد کردم. آیا این
 جدی نیست؟

تمام زندگی من بسته به همین تار مو بود. چگونه می‌گویند جدی نیست؟
 ژنرال با ناراحتی خاصی گفت:

- اما شاهزاده؛ چرا در یک چنین قضیه‌ای از شاهزاده مشورت کنید؟
 سبب در حالیکه نشان میداد از اهیتی که ناستازی برای شاهزاده قائل
 شده است سخت ناراحت گردیده چنین افزود:

- بالاخره باید دید شاهزاده کیست؟
 - برای آن شاهزاده مشورت کردم که او نخستین کیست که می‌بینم
 وفاداری و صداقتش مورد اعتماد من می‌باشد. از همان نخستین برخورد من
 با او ایمن یافتم و او نیز بن اعتماد دارد.

گمانید در حالیکه صورتش مانند مرده‌ای سفید شده و لبانش منقبض شده
 بود با صدای لرزانی گفت:

- من سخن دیگری ندارم جز آنکه از ناستازی برای منتهای لطف
 و مرحمتی ... که نسبت بمن ابراز داشت تشکر کنم! ... بدون شبهه طور
 دیگری نمی‌توانست باشد. اما شاهزاده؛ دخالت دادن شاهزاده در یک چنین
 قضیه‌ای ...

ناستازی ناگهان با عصبانیت گفت:

- پس بنظر شما شاهزاده فریفته هفتاد و پنج هزار روبل شده است!
 آیا چنین نیست؟ منظور شما این است؟ از خودتان دفاع نکنید. بدون
 شبهه منظور شما جز این چیز دیگر نیست. توتسکی؛ فراموش کردم شما
 بگویم! این شصت و پنج هزار روبل را نگاه دارید و بدانید که برایگان
 شما آزاد می‌کنم. دیگر کافی است! موقع آن فرا رسیده است که اجازه
 دهم نفسی بکشید نه سال و سه ماه؛ فردا فصل نوینی در زندگانی من آغاز
 خواهد شد. اما امروز جشن تولد من است و برای نخستین بار در عمرم بخودم

تعلق دارم. ژنرال بفرمائید شمام این گردن بند مروارید خود را بگیریید
و پیشکش زنتان کنید. از فردا من این آپارتمان را ترك خواهم کرد آقایان
از این پس در اینجا شب نشینی نخواهد بود!

ژن ژینا پس از اتمام سخنان خود ناگهان از جای برخاست و آماده
برای رفتن شد. کلیه میهمانان که دوچار هیجان شدیدی شده و از جای برخاسته
و بانگرانی هرچه تمامتر سخنان نامرتب و هندیان آمیز و تب آلود ژن جوان را
میشنیدند همه باهم فریاد کردند:

— ناستازی! ناستازی!

در این محیط بهت آور هیچکس نمیدانست چه خبر است؟
در این اثنا بود که زنك در باشدت هرچه تمامتر بصدادرآمد و صدای
آن درست شبیه بهمان صدایی بود که قبلا از زنك در ب خانه گانیا
شنیده شد.

ناستازی فریاد کرد!

— آه! آه! اینهم کلمه آخر! مدت مدیدی بود که انتظار اوراداشتم!
ساعت یازده ونیم! آقایان بفرمائید! پایان داستان فرارسیده است.
این بگفت و خودش نشست و لبخند عجیبی در لبانش نقش بست و با
ناشکیبائی هرچه تمامتر چشمن خود را بسر دوخت
بنیت سین آهسته پیش خود گفت:

— بدون شبهه روگوژین با صد هزار روبلش رسیده است...

فصل پانزدهم

کاتیا کلفت ناستازی با چهره متوحشی دوید و بغاتم خود چنین گفت:
 - ناستازی! خدا میداند پائین چه خبر است! در حدود ده نفر مست
 لایقل ازدحام نموده و میخواهند وارد خانه شوند. آنها میگویند روگوزین
 باماست و خودتان نیز میدانید موضوع از چه قرار است؟
 - راست است کاتیا! بیدونک آنها را داخل کن!
 - آیا ممکن است؟... ناستازی! همه آنها را؟ اما آب همه وضع عجیب
 و غریبی دارند. وحشتناکست!

- کاتیا! گفتم همه آنها را بداخل خانه هدیت کن و بید باشه...
 گذشته ازین توجه بخواهی و چه نخواستی آنها وارد خواهند شد. میسوی
 چه سروصدائی راه انداخته است؟ درست همان ماجرای امروز است از صبر
 تجدید میشود...

سبب بیهمدنی خودروی آورد و بآن چنین گفت.
 - شاید از اینکه چنین شخصی را در حضور ما میپذیرد آزرده سوید.
 بسیار متأسفم و از شدت و زش میضربم لکن حضور آنها بهین ضرورت در
 دارد و من فوق العاده میل دارم که همسایه در بین این ماجرای حضور داشته
 باشید. باینهمه بتهیج خودین است.

میهمانان همچنین از این حادثه آزرده و متأسف بودند و در میان خودشان
 به بیچ پرداخته و گه پستی زد و گاه میگفتند: لکن عجب بود که موافق
 اصحنه ای شده اند که مقدمات آن در راه همسایه است و در میان خودشان
 خود را زده و بیچ بیعت حاضر جسم و جان را در خود خود
 شد. همه ز فرح کجنگوی روح و بدن را در کس و کس در راه
 گرای میگردد و محسوس در راه و در راه و در راه و در راه و در راه

سی نمودند. یکی از آنان دار یا آلکسیونا زنی جوان و بی باک بود که این قبیل صحنه ها بنظرش عادی میرسید و دیگری زن ناشناس زیبا و خاموش دیگری که چون آلمانی بود و یک کلمه هم روسی نمیدانست درک نمیکرد موضوع چیست و بعلاوه او بهمان اندازه که زیبا بود کم هوش بنظر میآمد. با آنکه تازه به پترزبورگ آمده بود بمناسبت زیبایی خارق العاده و آرایش جالب توجهش باغلب ضیافتها دعوت میشد و هر میزبانی میخواست که او مانند آرایشی یا تابلوئی یا ظرف زیبایی یا مجسمه ای و یا پرده ای که از دوستان برای یکشب وام میگيرند مجلسش را زینت بخشد.

برای مردها نیز زیاد جای نگرانی نبود زیرا مثلا پتیت سین یکی از دوستان رو گوژین بشمار میرفت. فردی چنگو نیز در آنجا مانند ماهی در آب خوش بود. گائیا هم با آنکه هنوز بر اعصاب خویش مسلط نشده بود احساس میکرد بهتر است تا آخر بماند و فرجام تاثر انگیز کار خود را بیچشم به بیند. آن آموزگار که پنسال نیز اوضاع را بهیچ روی درک نمیکرد لکن نزدیک بود اشک از دیدگان جاری سازد زیرا از مشاهده نگرانی و ناراحتی میهمانان و مخصوصاً ناستازی که او را با اندازه نوه خود دوست میداشت سخت مضطرب شده بود و مرگ را بر ترک زن افسونگر در چنین لحظه ای ترجیح میداد. اما توتسکی بدون شبهه میل نداشت در چنین حوادثی مداخله کند لکن با وجود تحول نامطلوب اوضاع آنقدر بین قضیه علاقه مند بود که نمیتوانست مجلس را ترک گوید. گذشته ازین ناستازی دوسه کلمه اسرار آمیزی با او گفته بود که میل داشت قبل از رفتن در باره آنها توضیحات کافی بدست آورد و بنا بر این تصمیم گرفت تا پایان کار بماند و سکوت کامل پیش گیرد ولی تنها برای جلوگیری از آلوده شدن شخصیتش بتماشا اکتفا ورزد.

ژنرال ایانتچین که قبلاً بر اثر استرداد هدیه اش سخت آزرده شده بود ازین پیش آمده عجب و غریب و مخصوصاً ورود رو گوژین سخت بر آشفت. البته مرد عالیقامی چون او بر اثر آمیزش با افرادی مانند پتیت سین و فردی چنگو بیش از اندازه ابراز گذشت نموده و در برابر عشق آتشین خود بسبکسری بهائی تن داده بود. با این همه حس و خلیفه شناسی و توجه به مقام و منصب و همچنین اعتماد بنفس بتدریج بر او غالب آمده و بهیچ روی نمیتوانست بحضور رو گوژین و دسته اش تن دهد بنا بر این بطرف ناستازی روی آورد تا اینکه نارضایتی و عصبانیت خویشرا از مواجه شدن با چنین وضعی ابراز دارد لکن هنوز دهانش را نگشوده بود که زن جوان سخنانش را قطع کرد و گفت:

- آه ژنرال! من فراموش کردم! یقین بدانید اعتراضهای شما را

پیش بینی کرده بودم. هر گاه بیم آن دارم که بشخصیت شما برخورد امراری
بنگاهداشتن شما ندارم گوا اینکه حضورش را در این لحظه بسیار غنیمت
می شمرم. در هر صورت از دیدنی شما و توجه مودت آمیز شما نسبت بخودم
سپاسگزارم لکن هر گاه بیم دارم...

ژنرال بالهن جوانمردانه ای گفت :

- اجازه بدهید ناستازی؟ شما با چه کسی صحبت میکنید؟ نه برای
ابراز وفاداری خود نسبت بشما هم شده است در اینجا خواهیم ماند و هر گاه
ملاحظه خطر شما را تهدید کند... گذشته از این باید اعتراف کنم که حس کنجکاوی
من بمتها درجه شدت تحریک شده است. نه بیم آن داشتم مبادا این اشخاص
فرشها را آلوده کنند و ظرفها را بشکنند... عقیده من ناستازی بهتر بود از
پذیرفتن آنان خوداری میکردید.

فردی چنگوچین اعلام داشت :

- خود رو گوژین است!

ژنرال در گوش نونسکی چنین گفت:

- تونسکی! عقیده شما چیست؟ آیا این زن دیو شده است؟ منظور

من جنون از لحاظ پزشکی است، نظرتما در این خصوص چیست؟

نونسکی ضمن تصدیق سخنان او گفت:

- شما گفته اواز مدت مدیدی پیش مستعد جنون است.

- ملاحظه میکنید او تب هم دارد.

دسته رو گوژین تقریب همان دسنة بعد از ظهر بود و شب خون دیگر
بدان ملحق شده بودند. یکی از آنها مجراجوی بری بود که سابقه یق
یکی از روزنامه های فحش را میدهد سن و ذروره و حکایت میکردند که
روکش طلای دنداس را بری مسکوی گروگناش و تود دیگری...
اسوار پزنته بود که زلحاح قه و بیرومندی... مس رن ناسه روت
میورزید. هیچیث از همراهان رو گوژین و ز... می... و...
رو گوژین ازین وسکی عبور میکرد... مس... که...
پیوسه بود. وی این عنوان که در زمین خود...
گمانمیدد زهر کس تقدیثی کمیت مسکرت

بین دو زبیب زعمان و همه و... مس... مس...
کردند. مشایق زاسکا... می... مس...
میرسید و چون ضعه مردی حموس بود... مس... و... مس...

بود. منظور امناح باب دوستی با او آنها مانند خرسی بغریدن و ابراز تنفر اکتفامی ورزید. اسنوار بازنشسه از جمله کسانی بود که برای پیشرفت در زندگی نردسی و زرنگی را بنبرومندی ترجیح میدهند بویژه برای آنکه از لحاظ قوت بازوی برای مقاومت بامشت زن رانداشت و بهمین جهت بانهایت ملاحظت و خودداری از تحریک مشت زن چندین بار از فوق مشت زنی انگلیسی بر انواع دیگر سخن بمیان آورده و خویشان را مضمون تمدن باختر وانمود میساخت. در مقابل اشاره او بمشت زنی، رقیب وی لبخند نفرانگیزی زده و از مباحثه با او خودداری نموده و بدون آنکه کلبه ای بر زبان راند تنها بشان دادن مشت بزرگ و عضلانی خود که کرکی از موی زرد آنرا پوشانیده بود اکتفا میکرد. هر کسی بخوبی میدانست اگر این مشت بر چیزی فرود آید آنرا خرد خواهد کرد.

مانند بعد از ظهر هیچیک از اعضای این دسته کاملاً مست بنظر نمی رسیدند. رو گوژین که در تمام مدت روز بفرملاقات باناستازی بود افراد خود را نگاهداشته بود. مستی از سرخودش نا اندازه ای پریده لکن بر اثر کلبه هیجانت آنروز بی نظیر بکلی مات و میبهوت گردیده و در سر خود یک اندیشه بیش نداشت که لاینقطع او را آزار میداد. این فکر تنها او را از ساعت پنج بعد از ظهر تا یازده شب در یک حالت اضطراب و نگرانی مداوم نگاهداشته و در تمام این مدت به کیندرو بیسکوپ فشار وارد آورده بود که پول مورد احتیاج او را فراهم کنند. سرانجه آنها نوانته بودند این مبلغ صد هزار روبل را که نستازی ضرور میبهد و بالحن شوخی بان اشاره نموده بود آماده کنند لکن ربی که برای این پول تقاضا شده بود آنقدر طاقت فرسا بود که خود بیسکوپ از افتاری آن خجالت کشیده و بالحن بسیر آهسته با کیندر درباره آن صحبت میکرد.

بازمانند بعد از ظهر رو گوژین پیشاپیش دست و راه میرفت و همراهانش با آنکه قدرت خود اطمینان داشتند با یکنوع حجب عقب او روان بودند و معلوم نبود چرا از مشاهده نستازی احساس نگرانی میکنند و حتی برخی از آنها بیه آن داشتند که بیرونک از پله ها بسائین واژگون شوند. از جمله آنها ژالیو ژف را که دارای ظاهری زیبنده بود باید نامبرد. بعضی دیگر دردن خود نسبت باناستازی احساس یکنوع تنفر و خصومت میکردند و بهمین جهت چندان قیافه ای گرفته بودند که گوئی برای تسخیر دژی آمده اند در رأس آنها مشت زن قرار داشت. بانسهمه همه آنها بعضی اینکه دواضاق او نستازی را که غرق تجمل بود و اشیای پر قیمتی از قبیل مبلهای گران بها

و تابلوهای نفیس و بیست مجسمه بزرگ و بوس ریس شده بود مشاهده کردند
 یکنوع احترام و حجبی در خویشن احساس نمودند. ناآشنا به این حس ها مع
 آن نشد که با کنجکاوی گسناخ آمیزی در عهده و گوزین داخل مالارند بر می
 شوند. اما هنگامی که مشت زن و اسوار زشسه و سایرین ذرات ، سچین
 را در میان مدعوین بشخیص دادند چندان بوس گردیدند که در دست بود هفت
 بر گردند. لهدف از جمله کسی بود که بیخود و حه خود را با حه بکه ، علم
 با هیت مردی که یک میلیون و چهار صد هزار روپ بود ، بعد از آنکه صد هزار
 روپل آن ها اکنون در کف دست او است ، حاضر و حاضی در کنار او گوزین
 پیش میرفت. لازم بندگراست که همه آنها همی لهدف که خود و ون دن و د
 از حدود اختیارات خود بی اطلاع بودند و بید بسنه چه کارهائی میبوتن
 دست زد و از چه کارهائی ، بدین حد بود و در برخی از موارد لهدف سو گندید
 میکرد که همه کاری برای آنها مجاز است لکن در دین دیگر احساس گرای
 مینمود و چته دقیقه ای بفکر فرو میرفت ، از چند ماده و خون که بد داشت
 بری اجرای نقشه های دسته رو گوزین اسوده کند.

سالن نسائی در رو گوزین بر خلاف سایر سالن ها سه هتکوه
 اثری نبخشید زیرا بعضی بنکه در بازسه و ود حر گرد ، همه چیز حرز
 دن انگیز بنظر او معوشد یعنی در حقیقت در اینجا نیز دستخوش همان احساس
 گردید که در خانه ژنرال ایوانگلین گرفتار آن سه سبب در اینجا حس
 آن احساسات بیشتر بود هنوزیکه ، گهن رنگ حور را ، حب و لخصهائی
 بی حرکت مده ، همه کس حدس میزد که فلان و سبب میرسد ، همه کس
 نگاه معجوبی داشت روی ر نگریستن گرفتار آن سه سبب بود از آن
 زن زیب چشم بردارد ، ناگهان گفنی بگنی حور سردی خورترا از دست داده
 است زیرا تلو تلو خوران سیز زدیت سه و ضس حورس میسلی پس سبب
 و انداخت و چکمه های کسف خود را بر حسه و رانس و معش و
 زیب و خاموش بهد و گترین پوزسی هم ، معوشه در اسامه و حه موسوع
 نگردید ، خون بیز رسیده شبلی عجیبی ر که زموعه نخور ، بر سبب سو
 دست گرفته بود بروی میر گندشت آن سبلی با کسی معشمت موز حوت (۱)
 ود که در بیست شماره روزنامه گزن دولا حورس (۲) معده شده و

(۱) ورجوتک بهت ، سرتهم آرسس و معش و معش و معش و معش و معش و معش
 میبشنر است .

(۲) بزرگترین روزنامه روسیه در روز گزن دولا حورس (۱) ، ۱۸۷۹ - ۱۸۸۱

سبیه به نخبهائی که با آن شیرینی می‌بندند بسته شده بود. رو گوژین پس از آنکه این پا کترا روی میز گذاشت مدتی چیزی نگفت و در حالیکه دستهای خود را بیائین افکنده بود همچون مردیکه در انتظار استماع رای دادگاه مربوط بخودش میباشد ایستاد. او همان لباس بعد از ظهر را بتن داشت مگر اینکه دستمال گردن ابریشمین نو سبز و سرخ رنگی که سنجاق جواهر نشانی بشکل سوسکه بآن نصب بود بگردن داشت و يك اللاس بزرگ نیز در انگشتر سبابه دست راست او که بسیار کنیف بود جلب توجه میکرد. لیدف در سه قدمی میز ایستاد و سایر اعضای دسته بتدریج داخل سالن شدند کاتیا و پاشا کلفت‌های ناستازی هم باشناپ فرا رسیده و از پشت در که اندکی باز بود این صحنه را نماشا میکردند در حالیکه آثار تعجب و نگرانی شدیدی بر چهره آنان هویدا بود.

ناستازی برو گوژین روی آورد و در حالیکه بسته روی میز را باو نشان میداد گفت :

- این چیست ؟

رو گوژین با صدای آهسته‌ای گفت :

- این صد هزار روبل است ...

- ملاحظه میکنید ! او بقول خود وفا کرده است ! تمنی میکنم در اینجا روی این صندلی بنشینید تا هم اکنون مطلبی را بشما بیان کنم . چه اشخاصی همراه هستند ؟ همه اعضای دسته شما ؟ بسیار خوب ! بگوئید همه داخل شوند و بر روی این نیمکت و صندلیها بنشینند اما آنها را چه میشود ؟ مثل اینست که میل ندارند بنشینند .

در حقیقت برخی از آنان ابراز حجب نموده ، خود را پنهان ساخته و بداینکه در اطاق مجاور جای گرفته بودند . کسانیکه داخل تالار پذیرائی شده بودند بر نیمکت و صندلیهایی که بآنان نشان داده شده دور از میز جای گرفتند . برخی از آنان میل نداشتند دیده شوند لکن بعضی دیگر بر عکس خونسردی خود را بزمی یافتند . رو گوژین هم بر صندلی که باو تعارف شد نشست لکن پس از لحظه‌ای برخاست و دیگر بجای خود نشست و بتدریج شروع بنگاه کردن میهمانان و تشخیص آشنایان خود نمود و چون گانیا را دید پوزخندی زد و بخودش چنین گفت : «عجب ! عجب !» اما دیدن ژنرال و نوتسکی چندان او را دچار تعجب نساخت . چون شاهزاده را در کنار ناستازی دید سخت مبهوت گردید و با تعجب از خود پرسید : «او در اینجا چه میکند ؟» چنین بنظر میرسد که وی دچار حائضدنیانی شده است . علاوه بر هیجتهای

روز، اوتام شب پیش را دوواکن بر برده و در حدود چهل و هشت ساعت بود که نخوابیده بود.

ناستازی بالحن تحریک آمیزی بحضور روی آورد و چنین گفت :

- آقایان ؛ در اینجا صد هزار روبل پول هست . دو هین بگت کیف و پرچری که ملاحظه می کنید صد هزار روبل پول وجود دارد ؛ . هم امروز بعد از ظهر این آقایانی که ملاحظه میکنید همچون دیوانه ای سن گفت که شب صد هزار روبل برایت پول خواهم آورد و هم از آن لحظه در انتظار او بودم . او مدتی با من چانه زد . نخست از هجده هزار روبل شروع کرد ، سپس ناگهان تا چهل هزار و صد و صد هزار روبل که اینک برای من برار دارد بالا رفت . باینجه او بقول خودش وفا کرد . آه ؛ او چگونه رنگ خود را باخته است ؛ این پیش آمد در خانه گنیا رو بیاد .

توضیح آنکه من رفته بودم در خانواده آبنده خود ، در او سر زنه و در آنجا خواهرش در مقابل دیدگان من من چنین گفت : « آیا ممکن است کسی در اینجا یافت نشود که این زن هرچائی را احراج کند ؟ » سپس بصورت برادرش تفاسدخت او دخریست که بررسی شخصی دارد :

ژرال که بتخریج اوضاع در درک میگردد ، لحن ملایم آسری فریاد کرد :

- ناستازی ؛

- ژرال ؛ منظور من چیست ؟ میخواهد بگویند این صبحه من است من نیست ؟ بسیار خوب ؛ من دیگر زود عیب و عجز من حسه شده ام مدت پنجسالی که من در لو مخصوص خود در آفرانس اهدار خود جمع کرده بودم دوست نفس زن معدسی را بزی کرده و سه ماهه شده حکم خویشتن رو تن خشنی پس گرمه و پسته تمرغن و کبر می فروخته و در تهران ایلهی بود که باینروز اهدده . پس ز پنجصد رگی ، شایر آس ... این مرد صد هزار روبل پول روی میرگذاشته است و من هم در آن ... آقایان برای بردن من در شکله حاضر شده بودم . در آن صبحه زود من قیمت برای من معین کرده ...

گنیا امی بیه که زده زده من حسگر شده ی ... است که مرا به حد بوده خود راه دهی ؟ من چی معنوی رو توری ... شاهزاده امروز بصدارضهر جا میگفت ؟

شاهزاده بالحن لرزای گفت

- من هیچ روی نگفتم که سه معنوی رو توری ...

ازین چنین چیزی ممکن نیست :

داریا آلکسیونا ناگهان چنین فریاد بر آورد .

— ناستازی ! ناستازی عزیزمن ! کافیت ! کبوتر مسن بس است ! هر گاه از حضور این اشخاص ناراحت هستی چرا آنانرا بخانه خود راه میدهی آیا ممکن است حتی برای صد هزار روبل تو یا چنین مردی دوست شوی ؟ البته صد هزار روبل پولی است . ولی پول را بگیر و شراورا از سر خودت بکن . با این قبیل اشخاص اینطور باید رفتار کرد و هر گاه من بجای تو بودم خوب میدانستم چگونه آنانرا بدوانم ؟

داریا آلکسیونا که دارای قلب پاکی بود و بسیار مؤثر صحبت میکرد بیش از پیش عصبانی شده بود .

ناستازی در حالیکه لبخندی زد باو گفت :

— داریا ! خشکین نشو ! من بدون عصبانیت با گانیا صحبت کردم . آیا ویرا ملامت نمودم ؟ من میدانم ناچه اندازه ابله بودم که میخواستم در یک چنین خانواده شرافتمندی داخل شوم ! مدرش و ادیدم و دستش را بوسیدم گانیا عزیزمن ! بدان که هر گاه من در خانه تو روش زننده ای پیش گرفتم عمدی بود و میخواستم برای آخرین بار بیند خون سردی و بیقیدی تو ناچه اندازه است ؟ براسنی تو مرا غرق تعجب کردی ! از تو خیلی چیزها انتظار داشته لکن هرگز متوقع چنین خون سردی نبودم ! آیا تو که میدانستی این مرد تقریباً یکشب قبل از عروسی تو یک گردن بند مروارید بمن هدیه داده و من آنرا قبول کرده ام چگونه حاضر بازدواج با من شده بودی ؟ و اما رو گوژین نیز بنوبه خود در حضور مادر و خواهر تو مرا تخمین زد بدون آنکه مانع آن شود تو باینجا بیائی و از من خواستگاری کنی . حتی نزدیک بود خواهرت را نیز همراه بیآوری ! بت بر این هنگامی که رو گوژین میگفت با سه روبل میتواند ترا چهار دست و پا ت و آسیبی استروف ببرد راست میگفت .

رو گوژین با لحن آهسته ولی اعتماد هر چه تمامتر گفت :

— آری ! او چهار دست و پا خواهد رفت !

— هر گاه تو از گرسنگی بجیری من ترا عفو خواهد کرد لکن میگویند که حقوق گزافی میگیری . تو با عله با اینکه دامن شرافت را آلوده میکردی حاضر شده بودی زنی را که از او متنفری (یقین میدانم نسبت بمن خصومت داری) بخانه خود راه دهی . آه ! حالا یقین دارم که مردی مانند تو برای یون از کشتن بیبندد . یون دوسنی امروز مردانرا در حد جنون کشتنیده

است حتی بچه‌ها نیز رباخوار شده‌اند با اینکه تیغی برمی‌دارند و آنرا در
 ابریشم می‌پیچند و آهسته در عقب دوستی مخفی میشوند تا سر او را مانند
 گوسفندی ببرند. من اخیراً این ماجری را خوانده‌ام. باری بومردو فوجی
 هستی؟ مشهم چندان زن خوبی نیست با اینکه بوازمین بدری. اما در باره
 مردی که آن دست‌گنها را آورده است لازم نیستیم کلمه‌ای بر زبان آوریم؛
 زن‌ها در حالیکه بطور یاس آمیزی دسپای خود را بچه می‌گویند
 گفت:

– نامتازی! این شما هستید که اینسان صحبت میکنید؟ آزن ضریف
 و متینی که پیوسته میل از سخن گفتن می‌اندیشید؟ نگاه کنید کار من کج
 کشیده است. این چه زبانی است؟ این چه سخنی است؟
 دستازی در حالیکه با گمان بخنده افتاد گفت:

– من اکنون مست هستم. میل دارم غریح که. امروز روز عید و
 شادمانی من است و از منتهای پس در انظار چنین روزی بوده. دارم آلکسو-
 این نامیو او کامیبه، این آقایی را که دسته‌های گل در انگیز من عید
 میکند و اینک در آنجا ننست با می‌بخندد نگاه کن:
 توتسکی به مدت هر چه تمامر گفت:

– من نمیخنده بلکه به نهایت دهن سخنان شما را گوش میدهم
 دستازی بسخنان خود چنین ادامه داد:

– از خودم می‌پرسد چرا مدت نجس و ریح داده و از دس میگردد؟
 آیا بزحمتش می‌رزید؟ او همان مردیست که...
 گناه ترا متوجه من خواهد ساخت: من خواهم گفت که عید و ریح مرا
 بعبده گرفته و مرا مانند کنشی بزرگ کرده و مبالغه‌گویی در راه سعادت
 من صرف نموده و در آنجا خواهی بی نظیری و در بچه‌ها و سگ...
 مرتبه‌ای... گناه برای من بوده است. هیچ...
 من به هیچ روی با او بر نبرده‌ام...
 از پول او استفاده کن تا این اندازه خلاق و افکار من رو...
 صد هزار رو بیلر بگیرم و من مرد در صورتیکه...
 آنست که از او متفره مدت مدیدی بود که می...
 از گنای برای همسری...
 عمر خود را صرف برورش نهادم و در وقت خود...
 میخواهی بوزنگن! چه رسد پس چندین...
 به توتسکی شوهر نخواهم کرد...
 ...

در این حسرتی ممکن نیست

در آن آنگاه که چشمرید بر آورد

در بسیاری از اشخاص در راحت هستی چرا آنرا بر احوال خود راه میدهی
- ممکن است هستی برای صندرها از زوای و ناچسب مردی دوست شوی ؟
- آینه صندرها زوای پولی است ؟ زوای و زان گنر و شراب را از سر خودت
کنی - این قبیل اشخاص تصور باید رفتن کرد و هر گاه من بجای تو
بوده خون منداست چه گویم آنرا بود ؟

در آن آنگاه که دارای هستی و ند و - در مؤثر صحبت یکدیگر
من در این عجبی شده و ند

بسیاری روحانیکه احساسی در و گف

بگذار - چشمک من در این عجب است ، گنگ صحبت کرده
- و راه نام بوده ؟ من همه به حال خود که بوده که میخواسته در
- حسن در واره بر لبه های در خود - در من ز دیده و ندسیر و سینه
گفتی در این سال ، هر گاه من در حد و روس ز دیده تی پس
گفته عشقی و - و معنوی به برقی تحریک ز سینه خود سردی و یقینتی
و چه در راه است ؟ سی و در این صحت شدتی ز رو خیلی چیزها
در ز سینه گنر هر گاه موقع حسن خود سردی بوده ، و که میداستی
در در راه است - در روس و شگفتش - در مروارید من هدیه
در در راه است - در روس - در روس - در روس - در روس - در روس
رو گویس بر رو خود در حضور مادر و خواهر و هر جمعی در خون
آینه و یکتا شوند و - در سالی و در خود سگ زدی کسی هستی رویت
در خود هر روز - در روسی - در روسی - در روسی - در روسی - در روسی
در روسی - در روسی - در روسی - در روسی - در روسی - در روسی

در این عجبی شده و ند

بسیاری روحانیکه احساسی در و گف

بگذار - چشمک من در این عجب است ، گنگ صحبت کرده
- و راه نام بوده ؟ من همه به حال خود که بوده که میخواسته در
- حسن در واره بر لبه های در خود - در من ز دیده و ندسیر و سینه
گفتی در این سال ، هر گاه من در حد و روس ز دیده تی پس
گفته عشقی و - و معنوی به برقی تحریک ز سینه خود سردی و یقینتی
و چه در راه است ؟ سی و در این صحت شدتی ز رو خیلی چیزها
در ز سینه گنر هر گاه موقع حسن خود سردی بوده ، و که میداستی
در در راه است - در روس و شگفتش - در مروارید من هدیه
در در راه است - در روس - در روس - در روس - در روس - در روس
رو گویس بر رو خود در حضور مادر و خواهر و هر جمعی در خون
آینه و یکتا شوند و - در سالی و در خود سگ زدی کسی هستی رویت
در خود هر روز - در روسی - در روسی - در روسی - در روسی - در روسی
در روسی - در روسی - در روسی - در روسی - در روسی - در روسی

است حتی بچه‌ها بزرگوار شده‌اند یا اسکه یعنی برمی‌دارند و آنرا در
 آبریش می‌پیچند و آهسته در عقب دوستی محفی می‌سوزند، سر او را مانند
 گوسفندی سرید من اجیر این ماجری و خودنداه مردی و مرد و وضعی
 هستی؟ همه چیدن در حوی بیسته، ایستاده بوازم مردی آمد در راه
 مردی که آن دسته گنبد را آورده است لازم بیدار کلمه‌ای بر آن آورده
 ز را در حالیکه صورت باس آمیزی دستهای خود را به هم می‌کوبد
 گفت

- با ساری این سبب آید که ایمن صعب می‌کند؟ آرن صریح
 و هیبی که پیوسته فلان سخن گهن می‌اندند؟ گاه کینه‌کار سما گهی
 کشیده است بر چهره‌ی من؟ بر چه سجدی من؟
 - ساری در حالیکه - گپ - جمله‌ها صد گفت

- من اکنون مسهیب من در راه گپ امروز روز شده و
 شده و من اسوار من من در احوال حسن روزی بودم تا آنکه - آکسو -
 این مسو و کامند، این آدی را که دستهای گن در انگیز من شده
 می‌کند و این در آید سینه و صحت گده گن

و حکو - هفت سحرده ماهر گفت
 - من بیضه مکه، من سواد سخن سوار گوس، من
 - ساری سخن خود حس اراده نداشت

- رجوند مسرمت حرمات سخن و در زیننده و آری من سارنده
 - بر حسن سارنده؟ و همین هر شب تا ...
 گناه را موحه من جوهد مساحت من خواهد گفت که عذاب در من
 بعهده گرفته و مرید کسی رزق کرده و - مع سگمن در زنده من

من صرف موده و در آید جوهای هسری و در عده جو سارنده
 مرده آن در گ، ساری من و سار هیچ و در سگمی؟ هر سارنده
 من بیچ پروی - و سارنده و سارنده و در گرافه هر در وجود حوی سارنده
 اربوب و سارنده گن - با اعانه حلاق و فکرم زو عده سارنده و سارنده

صهر زرو - گرم و هر در در صورت سگم و هر سارنده و سارنده
 سارنده که روه سارنده سارنده و سارنده می و سارنده سارنده و سارنده
 از گن - ای هسری - سارنده روه سارنده سارنده سارنده

عمر خود را صرف روزی - سارنده و سارنده جو سارنده سارنده و سارنده
 منحوی - و سارنده سارنده - سارنده سارنده سارنده سارنده
 و سارنده سارنده سارنده سارنده سارنده سارنده

چه بدهدنی که از آن پس اردهن من گذشته است؛ هر گاه من میل داشتم
 اوجها من اردواج میکرد. دور کن چندین بار خودش من پیشپادهائی کرد.
 در سب است که او دروغ می گفت لکن آنرا احساساتی است که در مقابل
 من است و معلوم نباشد حدای را شکر. پس از آن مدتی در این خصوص
 ندانیدم و از خود رسیدم آنرا او را سی تو خود اینهمه عداوت است؟ آنگاه
 او نگاهان حساسی و از جاری کردن من ایضا کرد که اگر هم از من
 حواسگری میگردید بعد من را در میگردید بدین طریق من در این پنج سال
 همیشه در وضعی و در راهی کرده ام؛ هر من می خواهم؛ بهر است
 که بعدی خود یعنی در میان او را گیسو در خانه. این را گردم یا نه و گوژین
 سوهر خواهم کرد. باز مردا رحب سوئی بشه خواهم ساخت بر احودم هیچ
 چیزی ندانم و آن روز که من در آنجا خواهم گفت آنچه را من داده است با
 آن چیزی که نه، جنونی او خواهد ریخت و منی من چیزی ندانم چه کسی مرا
 خواهد حواس است؟ رنگ من نیست. در این صورت من اردواج خواهم
 کرد. خبری من در راه فردا حکم و همی خواهم حواس
 در حاکم است

در سب است که او دروغ می گفت لکن آنرا احساساتی است که در مقابل
 من است و معلوم نباشد حدای را شکر. پس از آن مدتی در این خصوص
 ندانیدم و از خود رسیدم آنرا او را سی تو خود اینهمه عداوت است؟ آنگاه
 او نگاهان حساسی و از جاری کردن من ایضا کرد که اگر هم از من
 حواسگری میگردید بعد من را در میگردید بدین طریق من در این پنج سال
 همیشه در وضعی و در راهی کرده ام؛ هر من می خواهم؛ بهر است
 که بعدی خود یعنی در میان او را گیسو در خانه. این را گردم یا نه و گوژین
 سوهر خواهم کرد. باز مردا رحب سوئی بشه خواهم ساخت بر احودم هیچ
 چیزی ندانم و آن روز که من در آنجا خواهم گفت آنچه را من داده است با
 آن چیزی که نه، جنونی او خواهد ریخت و منی من چیزی ندانم چه کسی مرا
 خواهد حواس است؟ رنگ من نیست. در این صورت من اردواج خواهم
 کرد. خبری من در راه فردا حکم و همی خواهم حواس

در حاکم است
 در سب است که او دروغ می گفت لکن آنرا احساساتی است که در مقابل
 من است و معلوم نباشد حدای را شکر. پس از آن مدتی در این خصوص
 ندانیدم و از خود رسیدم آنرا او را سی تو خود اینهمه عداوت است؟ آنگاه
 او نگاهان حساسی و از جاری کردن من ایضا کرد که اگر هم از من
 حواسگری میگردید بعد من را در میگردید بدین طریق من در این پنج سال
 همیشه در وضعی و در راهی کرده ام؛ هر من می خواهم؛ بهر است
 که بعدی خود یعنی در میان او را گیسو در خانه. این را گردم یا نه و گوژین
 سوهر خواهم کرد. باز مردا رحب سوئی بشه خواهم ساخت بر احودم هیچ
 چیزی ندانم و آن روز که من در آنجا خواهم گفت آنچه را من داده است با
 آن چیزی که نه، جنونی او خواهد ریخت و منی من چیزی ندانم چه کسی مرا
 خواهد حواس است؟ رنگ من نیست. در این صورت من اردواج خواهم
 کرد. خبری من در راه فردا حکم و همی خواهم حواس

چه اندیشه‌هایی که از آن پس از ذهن من گذشته است! هر گاه من میل داشتم
 اوحتماً با من ازدواج میکرد. باور کن چندین بار خودش بمن پیشنهادهایی کرد.
 درست است که او دروغ می گفت لکن آنقدر احساساتی است که در مقابل
 من تاب مقاومت نداشت.. خدای را شکر! پس از آن مدتی در این خصوص
 اندیشیدم و از خود پرسیدم آیا او بر آستی درخور این همه عداوت است؟ آنگاه
 او ناگهان چنان تنفر و انزجاری در دل من ایجاد کرد که اگر هم از من
 خواستگاری میکرد تقاضایش را رد میکردم. بدین طریق من در این پنج سال
 نقش يك زن طبقه اول را بازی کرده‌ام! آه! خیر من نمی خواهم! بهتر است
 که بجای خود یعنی در میان افراد گمنام و درجه پائین بازگردم یا به وو گوژین
 شوهر خواهم کرد یا از فردا رخت شومی پیشه خواهم ساخت زیرا خودم هیچ
 چیز ندارم و آن روز که این جارا ترك خواهم گفت آنچه را بمن داده است تا
 آخرین کهنه، جلوی او خواهم ریخت. وقتی من چیزی نداشتم چه کسی مرا
 خواهد خواست؟ از گانیا سؤال کنید آیا در این صورت با من ازدواج خواهد
 کرد یا خیر؟ یقین دارم فردیچنکو هم مرا نخواهد خواست.

فردیچنکو گفت :

- ناستازی! من آدمی رك گو و صبر یح هسنم! درست است که در این
 صورت فردیچنکو شما را نخواهد گرفت ولی در عوض شاهزاده با امتنان
 با شما ازدواج خواهد کرد! بیهوده وقت خود را صرف ناله و تندیه
 می کنید.. نگاهی به شاهزاده افکنید... من مدت مدیدی است که چشم از او
 بر نمیدارم...

ناستازی نگاه استفهام آمیزی بطرف شاهزاده معطوف داشت و از

او پرسید :

- راست است ؟

شاهزاده آهسته گفت :

- آری راست است .

- شایبام هم تصور که هسنم یعنی بدون هیچ ثروتی ازدواج
 خواهید کرد ؟

- آری ناستازی ..

ژنرال آهسته بخودش گفت :

- این هم پیش خبر شنیدنی است ... انتظارش هم میرفت !

شاهزاده بصورت ناستازی که همچنان به او خیره شده بود نگاه دردناک
 وتند و کنجکوانه ای افکند .

ناستازی به‌داریا آلکسیونا روی آورد و گفت :

- اینهم يك دل‌باخته دیگر ! اما او از صمیم قلب صحبت می‌کند . خوب
وی را می‌شناسم . من او را مرد پاك نهادی میدانم . گذشته از این وقتی میگویند
عقلش اندکی پارسنگ می‌برد حق دارند . کسی نیست از او پرسد هر گاه
با اینکه شاهزاده هستی آنقدر عاشق باشی که به‌محبوبه رو گوژبن ازدواج
کنی آنگاه باچه زندگی خواهی کرد ؟
شاهزاده گفت :

- من شما را بعنوان يك زن شرافتمند خواهم گرفت و نه محبوبه
رو گوژبن -

- پس تو مرا يك زن شرافتمند تلقی می‌کنی ؟
- البته

- اما شاهزاده عزیزم ! همه اینها قصبه است ... حدیث گذشته است . مردهای
امروزی عاقل ترند و این مهملات را پس می‌دانند . گذشته از این در
صورتیکه تو خودت نیاز به دایه‌ای داری چگونه ازدواج خواهی کرد ؟
شاهزاده از جای برخاست و بالحن لرزان و محجوب لکن با اعتماد و
ایمان هر چه تمامتر چنین گفت :

- ناستازی ! من نمیدانم .. هیچ چیز ندیده‌ام .. شما حق دارید لکن
عقیده دارم شما ما به افتخار من خواهید شد و من کاری برای شما انجام نخواهم
داد . من چیزی نیستم لکن . شما رنج برده‌اید و از چنین جهنمی باک و بی‌آلایش
بدر آمده‌اید و این خود خیلی ارزش دارد . بچه‌جهت شما احساس شرم می‌کنید
و چرا می‌خواهید بارو گوژبن بروید؟ اینها ناشی از هذیان است . شما شصت و پنج
هزار روبل تو تسکی را به او پس داده‌اید و اینک می‌گوئید هر چه در اینجا موجود
است ترك خواهید گفت و حال آنکه هیچ يك از اشخاص حاضر در این جا
چنین اقدامی نخواهد کرد . ناستازی ! من ... شما ... را دوست میدانم و
حاضرم جانم را در راه سعادت شما فدا کنم و بیچ کس اجازه نخواهم داد
کلمه‌ای علیه شما سخنی گوید .. اگر هم ما فقیر هستیم تاسف ندارد زیرا من
کار نخواهم کرد .

در آنایکه شاهزاده این سخنان را ادامه کرد فردی چنگو و لیدف
پوزخند میزدند . خود ز نرال هم از فرط اوفات تلخی شروع به غرولند کرد
(بتیت سین) و تو تسکی بزحمت از لب‌خنده زدن جلوگیری کردند . دیگران
که غرق حیرت شده بودند کلمه‌ای بر زبان نمی‌راندند

شاهزاده با همان لحن محجوب خود بسخنان خویش چنین ادامه داد :

... اماممکن است ما گرفتار فقر شویم * * ناستازی ! ممکن است ما غرق در ثروت گردیم آنچه را که بشما گفتم البته جنبه قطعی ندارد زیرا هنوز نتوانسته‌ام در این خصوص تحقیق کافی نمایم * اما هنگام اقامت در سوئیس از سالازکین نامی که مقیم مسکوست نامه‌ای دریافت داشتم که طی آن اعلام داشته است اثر مهمی به من رسیده است * این نامه اوست * شاهزاده در حقیقت نامه‌ای از جیب خود بدر آورد *

ژنرال آهسته بخودش گفت :

- آیا او عقل خود را از دست نداده است ؟ گومی ما وارد تیمارستان شده‌ایم ! لحظه‌ای در تالار سکوت حکمفرما شد

پتیت سین چنین گفت :

- آقای شاهزاده ! تا جایی که من اطلاع حاصل کرده‌ام این نامه بوسیله سالازکین بشما نوشته شده است * * او در محیط خود بسیار معروف و مورد اعتماد است و هر گاه او چنین چیزی نوشته است می‌توانید اطمینان داشته باشید راست می‌گوید * خوشبختانه چون من اخیراً با او کاری داشتم خطش را بخوبی می‌شناسم * * هر گاه اجازه دهید نظری به این نامه بیندازم شاید بتوانم اطلاعاتی بشما بدهم *

شاهزاده بلافاصله بادست لرزانی نامه را به او داد *

ژنرال در حالیکه نگاه مبهوتی به پیرامون خویش افکند فریاد کرد :

- اما چه خبر است ؟ چه خبر است ؟ آیا ممکن است او ثروتی بارث برده باشد ؟ در اثنا یک پتیت سین مشغول مطالعه نامه بود همه انظار متوجه او گردید و حس کنجکاوی عمومی ناگهان تحریک شد * فردیچتکو در جای خود بند نمی‌شد و رو گوژین لحظه‌ای به شاهزاده و دقیقه‌ای دیگر به پتیت سین نگاه اضطراب آمیزی می‌افکند * داریا آلکسیونا گفتی روی زغال گذاخته قرار داد ! لیدف که تاب مقاومت نداشت جای خود را ترک گفت و از بالای سر پتیت سین به خواندن نامه پرداخت و از فرط کنجکاوی چنان سخت خم شده بود که گفتی انتضار دارد بعنوان مجازات کنجکاری خود یک سیلی بخورد *

فصل شانزدهم

بتیت سین در حالیکه نامه را تا کرد و پشاهزاده داد چنین گفت :
 - هیچ شکی در این نیست که بر طبق وصیت نامه خاله خودتان ثروت
 هنگفتی ببارش خواهید برد . این وصیتنامه کمترین ایرادی ندارد و شما در
 تصاحب ارنیه خود مواجه با کمترین اشکالی نخواهید شد .
 ژنرال مانند نارنجکی منفجر شد و گفت :
 - ممکن نیست !

بار دیگر همه حضار از فرط تعجب میبخت مایندند .
 بتیت سین در حالیکه روی سخنش مخصوصاً با ژنرال بود خاطر نشان
 ساخت که یکی از خاله‌های شاهزاده پنج‌ماه پیش زندگی را بدرود گفته
 است . وی خواهر ارشد مادر شاهزاده بود لکن هرگز شخصاً او را ندیده
 بود . این زن بخانواده باپوشین تعلق داشت و پدرش که یکی از بازرگانان
 مسکوبود ورشکست شده و زندگی را در فقر و بدبختی بدرود گفته بود .
 برادر ارشد این بازرگان که چندی قبل رخت از جهان بر بسته بود از تجارت
 ثروت سرشاری اندوخته لکن یکسال پیش چون هردو پسرش را در ظرف
 یکماه از دست داده بود سخت متأثر شده و از فرط غم جان سپرده بود . او زن
 نداشت و جز خواهرزاده‌ی صاحب و آرنی نبود . این خواهرزاده نیز همان
 خاله شاهزاده بود که بانهایت ننگدستی در خانه بیگانه‌ای بسر میبرد .
 پس از بارت بردن این ثروت او نیز شکمش آب آورده و زندگی را بدرود
 گفته بود لکن قبل از مرگ وصیتنامه خود را تنظیم نموده و سالانگی را مأمور
 پیدا کردن شاهزاده نموده بود . اینطور بنظر میرسد که نه شاهزاده و نه
 دکتری که در سوئیس از او بندیرائی میکرد منظر اختصار رسمی نشده و یا
 مبادرت بتحقیق نکرده بودند بلکه شاهزاده نامه سالانگی را بچیب خود

گذاشته و تصمیم گرفت بیدرنک بطرف روسیه حرکت کند .
بتیت سین در خاتمه اظهارات خود شاهزاده را مخاطب قرار داد
و گفت :

- نکته ای را که میتوانم بشما یادآور شوم آنستکه آنچه سالها زکین
در باره حق شما باین اربنه نوشته است تردید پذیر نیست بطوریکه میتوانید
این پول را در جیب خودتان فرض کنید . شاهزاده ! از ته قلب بشما تبریک
میگویم ! شما شاید در حدود یک میلیون و نیم و حتی بیشتر پول بدست آورید .
پاوشین تاجری بسیار ثروتمند بود .

فردی چنکو فریاد بر آورد :

- اینهم سهم آخرین شاهزاده میشکین !

لیدف که کاملاً مست بود فریاد کشید :

- هورا !

ژنرال که بکلی گیج شده بود گفت :

- وقتی فکر میکنم که با و ما مانند گدایمی بیست و پنج روبل وام دادم !

ها ! ها ! راستی که عجیب است ! بتو تبریک میگویم شاهزاده عزیزم !

این بگفت و از جای برخاست تا شاهزاده را باغوش کشد . سایرین
نیز با و اقتدا کردند و حتی آنها تیکه پشت در ایستاده بودند داخل سالن
شدند و جوش و خروشی برخاست . فریادهای شادی از همه جا بلند شد . همه
تقاضای شامپانی کردند . جار و جنجال و هیاهو بعدی رسید که تا چند لحظه
ناستازی را فراموش کردند و باین نکته توجه نداشتند که در خانه او
شب نشینی دایر است . با اینهمه بندریج میهمانان این نکته را بیاد آوردند که
شاهزاده تقریباً از او خواستگاری کرده بود غرابت و درهم و برهمی
اوضاع لحظه بلحظه شدیدتر میشد . نوتسکی که مبهوت گردیده بود شانه
های خود را مرتباً بالا میبرد و در حالیکه سایر میهمانان بطور نامنظم در
پیرامون میز ازدحام نموده بودند او تنها کسی بود که در جای خود قرار
داشت . بعداً همه در این فول همداستان بودند که درست در همین لحظه بود
که جنون ناستازی گل کرد . او بر صندلی خود نشسته و نگاه مبهوتی به
حضور میفکند ، آنچه گفتی متوجه اوضاع نیست و میکوشد بر حواس خود
مسلط گردد . سپس بطور غیر مترقبه بطرف شاهزاده روی آورد و در حالی
که باقیه چشمگینی جبین درهم کشید مدت یک لحظه باو خیره شد . شاید این
فکر بمغیله اش خضور کرده بود که آلت مسخره یا شوخی شده است لکن
فیفا شاهزاده بیدرنک او را از تردید و اشتباه خارج ساخت بطوریکه زن

ژیبا باو دیگر بفکر فرو رفت و لبخندی زد و بالحن تمسخر آمیزی آهسته مثل آنکه با خودش سخن میگوید چنین گفت :

- پس راست است ! من شاهزاده خانم خواهم شد !
میس چون بر حسب تصادف نگاهش بردار یا آلکسیونا افتاد خندید و گفت :

- پایان این ماجری بسی غیر منتظره بود هیچ آنرا پیش بینی نکرده بودم ... اما آقایان ! چرا ایستاده اید ؟ تمنی میکنم بنشینید و به شاهزاده و من تبریک بگوئید . خیال میکنم کسی دو باره تقاضای شامیانی کرد . فردیچنکو ! برو بگو شامیانی بیاورند !

آنگاه چون کلفتهای خود را بر آستانه در دید چنین افزود :
- کاتیا ! یا شا ! نزدیک شوید ! آیامیشنوید ؟ من شوهر خواهم کرد ! من با شاهزاده ایکه یکمیلیون و نیم پول دارد ازدواج خواهم نمود . او شاهزاده میشکین است و اینک از من خواستگاری نموده است .
داریا آلکسیونا که از مشاهده این منظره سخت بهیجان آمده بود چنین فریاد بر آورد :

- انشاء الله مبارک است ! دوست عزیزم ! آری موقعش فرا رسیده است . این فرصت را از دست نده .

ناستازی بشاهزاده گفت :
- شاهزاده بیا و نزد من بنشین ! اینطور بنشین ! شراب بیاورید !
آقایان بیا تبریک بگوئید .
ناگهان از چند جا فریاد برخاست :
- هورا ! ...

اکثر مدعوین و مخصوصاً افراد دستار و گوژین در پیرامون شیشهها گرد آمدند و بسیاری از آنان با وجود در هم و برهمی اوضاع احساس می کردند که منظره تغییر کرده است و دیگران با و وطن و تردید منتظر آگاهی از دنیا له حوادث بودند . بسیاری دیگر از آنان آهسته بیکدیگر میگفتند که ایند استان تازه گی ندارد بلکه بسیار مشاهده شده است شاهزادگان بچادرهای گولیهاروی آورده اند تا با آنها ازدواج کنند . روگوژین در حالیکه لبخند تلخی بلب داشت ایستاده حضار را نگاه میکرد .

ژنرال در حالیکه مغفیانه بشاهزاده نزدیک شد ، آستین او را کشید و چنین گفت :

- شاهزاده عزیزم ! حواست را جمع کن !

باستازی باین اقدام ژنرال پی برد و سخت بنخنده افتاد و بزوال گفت :
 - ژنرال ! اکنون منبهم در سلك شاهزاده خانها در آمده ام و شاهزاده
 اجازه نخواهد داد بمن بی احترامی کنند . شنیدید ؟ توتسکی ! حالا بمن
 تبریک بگوئید !

زیرا میتوانم در کنار زن شما قرار گیرم . عقیده شما در این خصوص
 چیست ؟ آیا بدست آوردن چنین شوهری نیکبختی نیست ؟ يك میلیون و نیم
 پول ، يك شاهزاده که میگویند ابله هم است ، از این بهتر چه میتوان آرزو
 کرد ؟ تنها حال است که میتوانم زندگی حقیقی را آغاز کنم . رو گوژین !
 دیر رسیدی ! بستانه ات را بردار ! من شاهزاده شوهر خواهم کرد و براتب
 از تو ثروتمندتر خواهم شد .

اما رو گوژین خود دریافته بود که اوضاع دگرگون شده است .
 آثار رنج و تالم و صف ناپندیری بر چهره اش سایه افکند و در حالیکه ناله ای
 از سینه خود بدر آورد دست خود را بلند کرد و بشاهزاده چنین نهیب داد :

- از این تصمیم در گذر !

يك قهقهه خنده عمومی این تهدید را تلقی کرد .

داریا آلکسیونا بالحن خشن و زننده ای باو گفت :

- تو توقع داری که او برفع تو از ناستازی چشم ببوشد ؟ این دهاتی
 را بین که پول خود را روی میز ریخته است ! شاهزاده خواستگاری کرده
 است و حال آنکه تو برای برآهانه اختن جار و جنجال با اینجا آمده ای !

- اما منبهم میل دارم با او ازدواج کنم ! حاضر منبهم اکنون او را عقد کنم !
 همه چیز خود را ...

داریا آلکسیونا بالحن خشمگینی گفت :

- مرد بدست ! تو هم اکنون از میخانه میائی ! باید ترا بیرون انداخت !
 صدای قهقهه دو چندان شد .

ناستازی بشاهزاده گفت :

- شاهزاده ! این دهاتی را بین که سر نامزد تو چانه میزند !
 شاهزاده گفت :

- او مست است و شمارا بیش از حد دوست دارد .

- تو بعداً از این که نامزدت نزدیک بود با رو گوژین فرار کند احساس
 شرم نخواهی کرد ؟

- شما تا چند لحظه بیش گرفتار تب بودید لکن اکنون مثل اینست که
 دستخوش بکنوع هدین شده اید !

- هر گاه بعداً بگویند زن تو محبوبه تونسکی بوده است سرخ نخواهی شد؟

- خیر سرخ نخواهم شد!... هر گاه شما با تونسکی بسر برده اید برخلاف میل شما بوده است.

- هر گز مرا شماتت نخواهی کرد؟

- هر گز!

- احتیاط کن و برای تمام مدت عمرت خود را گرفتار ناساز.

شاهزاده با مهر و عطوفت آمیخته بشفقت و ترحمی چنین گفت:

- ناستازی! همانطور که چند لحظه پیش گفتم خواستگاری من از شما

نه تنها مایه افتخار شما نیست بلکه برعکس موجب مباهات من خواهد شد.

شما بسختان من لبخند زدید و دیگران نیز در پیرامون من بخنده افتادند. ممکن

است من احساسات خود را بطور ناشیانه ابراز داشته باشم لکن یقین دارم

از دواج با شما برای من افتخار بزرگی خواهد بود و احساس میکنم عین حقیقت

را بشما میگویم. چند لحظه پیش میگفتید که قصد دارید بکلی از زندگی و مقام

خود چشم پوشید زیرا از رفتار خودتان تنفر دارید و حال آنکه شما بهیچ روی

مقصر نیستید. زندگی شما نباید برای همیشه خراب شود چه اهمیت دارد رو گوژین

مبادرت بقلان کار نموده و یا گانیا سعی کرده است شما را بفریبد. چرا پیوسته

باین نکته تکیه میکنید؟ بطوریکه گفتم کاری که شما انجام داده اید از دست

کتر اشخاصی ساخته است و هر گاه قصد رفتن بارو گوژین را داشته اید، عزم

شماناشی از ناراحتی روحی شدیدی بوده است شما اکنون نیز تحت تأثیر این

ناراحتی قرار دارید و بهتر است بروید استراحت کنید. هر گاه شما عقب

رو گوژین رفته بودید فردای آن روز او را ترک گفته و رختشویی پیش میگرفتید.

ناستازی! شما زنی مغرور هستید لکن شاید آتقدر بدبخت باشید که بتدریج

خودتان را مقصر دانسته اید. شما نیاز بنوجه و مراقبت دارید. من خودم عهده دار

مراقبت شما خواهم شد. چند ساعت پیش که عکس شما را دیدم اینطور

احساس کردم که چهره آشنائی را در مقابل نظر دارم و گفتمی شما مرا بکمک

میپشنید... من... زندگی خود را وقف شما خواهم کرد ناستازی!...

شاهزاده ناگهان بیاد آورد که در مقابل عده ای بیگانه قرار دارد و تا

بنا گوش سرخ شد.

پتیت سین که از این اعترافات عاشقانه ناراحت شده بود سر خود را

پایین افکنده زمین را مینگریست. تونسکی بخودش میگفت: « او ابتدا

است ولی میداند چا پلوسی بهترین وسیله نیل بمقصود است و بک حس

غریزی آدمی است» .

شاهزاده متوجه شد که گانیا از گوشه‌ای نگاههای آتشی با او معطوف داشته است چنانچه گفتی قصد دارد او را نابود کند.
 داریا آلکسیونا با عطفوت گفت :

« اینست مردی که میتوان او را دارای قلب دانست!
 ژنرال آهسته گفت:

« پسر تربیت شده ایست ولی بر اموال و اعصابش مسلط نیست.
 تو تسکی کلاهش را برداشت و آماده حرکت شد. ژنرال باو چشکی زد و بدین طریق با او قرار گذاشت که با اتفاق خانه ناستازی را ترک گویند.
 ناستازی گفت:

« شاهزاده؟ متشکرم؛ هیچکس تا کنون با این زبان با من سخن نگفته بود. همواره سر من چاته زده اند و هرگز مردشایسته‌ای از من خواستگاری نکرده است تو تسکی! شنیدید؟ عقیده شما در باره اظهارات شاهزاده چیست؟ البته شما عقیده دارید ازدواج من با او امکان پذیر نیست... و گوژین!
 لحظه‌ای صبر کن! گذشته از این می‌بینم که قصد رفتن نداری. ممکن است من بخواهم با تو بیایم. کجا میخواهی مرا ببری؟

در حالیکه رو گوژین بلرزه افتاده و باقیافه مردی که کمترین اعتمادی بسختان مخاطب خود ندارد بزیر افسونگر خیره شده بود، لیدف بجای او چنین گفت :

« به اکاترینوف (۱) :

داریا بانگرانی هر چه تماهتر ناستازی را نگرستن گرفت و گفت:

« عزیزم! ترا چه میشود؟ در حال هذیان هستی؟ عقلت را از دست داده‌ای ؟

ناستازی در حالیکه قهقهه‌ای زد و بیک خیز از جای برخاست باو چنین پاسخ داد :

« آیا خیال کردی جدی صحبت می‌کردم؟ آیا تو تصور میکنی من زندگی این جوان معصوم را خراب خواهم کرد؟ فریفتن و گول زدن اشخاص صغیر کار تو تسکی است. رو گوژین! آماده حرکت شو! بسته ات را بردار! برای من اهمیت ندارد که بخواهی به من ازدواج کنی یا خیر! در هر صورت

(۱) اکاترینوف یت محل عیشتی در دروازه‌های پترزبورگ بود که دسته‌دسته جوانان شب‌هادر آنجا بخوشگذرانی میپرداختند.

پول را بده . اما بدان که ممکن است باز هم از شوهر کردن بنویسم بیوشم . تو قصد داشتی از من خواستگاری کنی و پولت را نگاهداری ؟ میخواهی مرا مسخره کنی ! من نیز موجودی وقیح هستم و مدتها معشوقه توتسکی بوده‌ام اما تو شاهزاده؟ همسری که در خورت آگلانه ایا نتچین است و نه ناستازی فلیپو و نا ! هر گاه تو مرتکب چنین ابله‌ی شوی حتی مردی مانند فردیچنکو ترا انگشت نما خواهد ساخت . من می‌دانم تو بسخنان من می‌بخندی ولی من بیم دارم موجب نیستی تو گردم و بعداً گرفتار ندامت وجدان شوم . اما راجع بافتخاری که من بر اثر ازدواج با تو تصیبت خواهم کرد بر توتسکی است که درباره آن اظهار نظر کند . اما تو گانیا ! فرصت ازدواج با آگلانه را از دست دادی . آیا در اینخصوص شك داری ؟ هر گاه با او چانه نزده بودی بدون شبهه بتو شوهر میکرد . همه شما سر و پای يك كره بامید . باید توانست بین زن پاك و زن هر جایی تشخیص داد در غیر اینصورت گمراه خواهید شد .. ژنرال را ببینید که با چهره مبهوت ما را مینگرد .

ژنرال در حالیکه شانه‌های خود را بالا میبرد گفت :

– گوئی مادر سودوم هستیم . در سودوم !

او نیز مانند دیگران از جای خود برخاسته بود . ناستازی بمنتها درجه

هیجان رسیده بود .

شاهزاده در حالیکه دستهای خود را بهم می‌مالید گفت :

– آیا ممکن است !

ناستازی بسخنان خود چنین ادامه داد :

– چگونه ممکن نیست ؟ آیا من با همه بی بندوباری خود نباید حس

غروری داشته باشم ؟ هم اکنون گفتم که من عین کمالم . عجب کمالی که

خود را بگل می‌آلاید تنها برای آنکه بتواند فخر کند که يك ميليون پول و

يك عنوان شاهزاده خانمی را پایمال ساخته است ! فکر کن ! من از این من

برای تو چه زنی خواهم بود؟ توتسکی ! شما بیچشم دیدید که من يك ميليون

روبل را از پنجره به بیرون افکندم در اینصورت چگونه تصور کردید که در

مقابل برق و خیرگی هفتاد و پنج هزار روبل شما از شوهر کردن بگانیا خرسند

خواهم شد ؟ توتسکی ؟ یولها بت را بس بگیر (تو حتی صد هزار روبل بالا

ترفتی ! رو گوژین از تو جوانتر است .) اما در باره گانیا میل دارم

اندکی اورا تسلی دهم . حالا میخواهم اندکی خوش باشم . آیا من يك زن

هر جایی نیستم ؟ من ده سال در زندان بسر برده‌ام و اینت موقع آن فرا رسیده

است که با خوشی زندگی کنم . بسیار خوب رو گوژین آماده شو ! ما

خواهیم رفت .

رو گوژین در حالیکه از فرط شادی در پوست نمی گنجید گفت :

- بسیار خوب برویم !... آها! شماها !... شراب بیاورید .

- آری شراب بیاورید زیرا من هم میخواهم بنوشم . آیا موزیک

هم هست ؟

- البته !

آنگاه رو گوژین که مشاهده کرد دار یا آلکسیونا بطرف ناستازی

پیش میرود بانهایت عصبانیت باو گفت :

- نزدیک نرو ! او مال منست ! مال من ! ملکه منست ! هیچ راه

دیگری نیست !

رو گوژین از کثرت شادی بزحمت نفس میکشید و در حالیکه دور

ناستازی میچرخید خطاب بحضار فریاد میکرد :

- هیچکس حق نزدیک شدن باورا ندارد !

همه افراد دست و رو گوژین اینک سالن را اشغال کرده بودند . برخی

مینوشیدند ، بعضی دیگر فریاد میکردند و میخندیدند . هیچان وباده گساری

بمنتها دوجه شدت رسیده بود . فردیچنکو میکوشید از میان جمعیت راه

عبوری بیابد . ژنرال و توتسکی باز دیگر کوشیدند فرار اختیار کنند .

گانیا هم کلاه خود را بدست گرفته و آرام ایستاده بود چنانکه گفتی دل نمیدهد

از تماشای این صحنه چشم پیوشد .

رو گوژین همچنان فریاد میزد :

- نزدیک نشوید !

ناستازی در حالیکه میخندید گفت :

- چرا اینسان عریده میکشی ؟ من هنوز صاحب اینخانه هستم و

کافیست يك كلمه بر زبان رانم تا ترا از در برانند . هنوز پولت را

برنداشته ام بسته همچنان روی میز است . آنرا بمن بده ! دوست در اینجا

جدهزار روبل پولت ؟

آه ! چه دهشتی ، دار یا آلکسیونا ترا چه می شود ؟ من نمیتوانم زندگی او

را بر باد دهم ! (دو این اثناسازاده رانتن داد) او زن بگیرد ؟ او که خود

نیاز بیک پرستار کودک دارد ؟ ژنرال این نقش را در مقابل او بازی خواهد

کرد . نگاه کن چگونه او را نوازش می کند . شاهزاده نگاه کن ! نامزد

تو همه پولها را گرفته است برای آنکه پیک زن هر جایی است ! با اینحال تو

میخواستی او را بگیری ؟ اما چرا گریه میکنی ؟ متأثر شده ای ؟

ناگهان درحالی که دو قطره اشک بزرگ بر گونه های خودش درخشیدن گرفت بسنخنان خود چنین ادامه داد .

... مانند من باش ! بخت ! زندگی را سخت نکیر ! همه چیز گذران و ناپایدار است ؟ حالا عاقلانه رفتار کنی بهتر است که بعداً در آتش ندامت بسوزی ... اما همه شما را چه میشود ؟ کاتیا هم گریه میکند ! کاتیای کوچکم ! ترا چه میشود ؟ من برای تو و پاشا پول کافی خواهم گذاشت . مقدمات کارم را از هر حیث فراهم ساخته ام . اینک از شما خدا حافظی میکنم یک چنین دختر شرافتمند را ناگزیر کرده ام که بزنی سبکسر چون من خدمت کند . . . شاهزاده ! اینطور بهتر است ! خیلی بهتر است ! زیرا بعداً تو مرا مورد تنفر قرار میدادی و ما نیکبخت نمیشدیم اعتراض نکن ! . . . من باور نمیکنم . . . آه چقدر احمقی بود ! . . . خیر ! بهتر است دوستانه از یکدیگر خدا حافظی کنیم زیرا بطوریکه می بینی من نیز زنی خیال باغم و همسری ما عاقبت خوبی نداشت آبا من نیز ترا بخواب نیدیدم ؟ در همان پنجسال آنرا و تنهایی که در بیلاق، در خانه این مرد سرمیبردم پیوسته خود را بدست رؤیا ها و خیالات خویش میسپردم و مردی خوب و شرافتمند و زیبا و حتی اندکی ساده لوح مانند ترا بخواب میدیدم که بمن میگوید « ناستازی ! شما مقصر نیستید ، من شما را میپرستم ! » و من چنان تحت تسلط این رؤیا قرار میگرفتم که بسرحد چنان نزدیک میشدم و آنگاه این آقا که سالی دو ماه با من سرمی برد وارد میشد ولی از آنکه دامن شرافت مرا آلوده میساخت و مرا می آزرده و فاسدمی کرد ترکم میگفت هزار بار تصمیم گرفتم خود را با ستخر افکنم ولی جرئت نکردم و اینک . . . رو گوژین آیا حاضری ؟

... همه چیز آماده است ! هیچکس نزدیک نشود .

... از چند جا صدا برخواست :

... همه چیز آماده است !

... دوشکه نزدیک در آماده است .

... ناستازی بستر را بدست گرفت و سپس به گانیا روی آورد و گفت :

... گانیا ! فکری به خاطر من رسید . تصمیم گرفته ام زیان ترا جبران کنم

... آنگاه رو گوژین را مخاطب قرار داد و گفت :

... رو گوژین تو بودی که میگفتی برای سه رو بل او حاضر است تا واسیلی

استروف روی شکم بخزد ؟

... آری .

... پس گوش کن گانیا ! من میخواهم برای آخرین بار روح ترا نماند

کنم. مدت سه ماه مرارنج دادی اینک نوبت بمن رسیده است که ترا آزادهم . این بسته را می بینی ؟ صد هزار روبل پول دارد . بسیار خوب من هم اکنون آنرا در انظار همه بداخل بخاری وسط آتش می اندازم بعضی اینکه شعله آنرا کاملاً فرا گرفت بمیان آتش پیرو بسته را در بیاور ولی بشرط آنکه دستکش بندست نداشته باشی و بادست برهنه و آستین های بالا زده اقدام کنی هر گاه موفق شدی صد هزار روبل بتو تعلق خواهد داشت . البته اندکی انگشت های تو خواهد سوخت ولی فکر کن صد هزار روبل پول است رنج تو خیلی کم دوام خواهد داشت و من از تماشای روح تو و بیرون کشیدن پول از آتش لذت خواهم برد همه حضار شاهد هستند که در این صورت پول بتو تعلق خواهد داشت . هر گاه آنرا از آتش در بیاوری خواهد سوخت زیرا اجازه نخواهم داد کسی به آن دست بزند . . . همه کنار بروید این پول مال من است . . من آنرا در مقابل یک شب بسر بردن بارو گوژبن قبول کرده ام . رو گوژبن آیا این پول بمن تعلق ندارد ؟

- آری مایه سمادت من ؛ پول بتو تعلق دارد .

- پس همه کنار روید ، من اختیار آنرا دارم که مطابق میل خودم رفتار کنم هیچکس حق مداخله ندارد . فردیچنکو . آتش را نیز کنید .

- فردیچنکو بحال مبهوتی گفت .

- ناستازی دستهای من یارای انجام این خدمت را ندارد

- ناستازی با عصبانیت فریاد کرد .

- عجب !

آنگاه خودش انبر را برداشت و دوهیزم گذاخته را از هم جدا کرد و بعضی اینکه شعله برخاست بسته اسکناس ها را بداخل آتش افکند

فریادی از همه طرف بلند شد و حتی برخی بعلامت دعا با دست های خود

صلیبی را مجسم ساختند همه می گفتند !

- اودیوانه است ؛ همچون است ؛

ژنرال به پتیت سین گفت ؛

- آیا بهتر نیست او را زنجیر کنند ؛ یا عقب یزشک بفرستند ؛ او

دیوانه است . . .

آیا چنین نیست؟ عقلش را از دست داده است.

پتیت سین آهسته جواب داد ؛

- خیر! شاید کاملاً دیوانه نباشد.

وی همچون گنج سفید شده و بشدت میلرزید از بسته اسکناس که آتش

گرفته بود چشم بر نمیداشت.

ژنرال به توتسکی روی آورد و گفت :

- او کاملاً دیوانه است . آیا اینطور نیست؟

توتسکی نیز که بکلی رنگ خود را باخته بود گفت :

- بشما گفتم زنی غیر عادی است

- اما فکر کنید ! صد هزار روبل!

از همه طرف این صدا شنیده میشد:

- آه! خدای من ! خدای من!

هیاهوی عجیبی برپا شده بود. همه به پیرامون بخاری حلقه زده بودند تا از نزدیک تر تماشا کنند. حتی برخی بالای صندلی رفته بودند تا از بالای سر دیگران مشاهده کنند .

داریا آلکسیونا متوحش با طاق مجا و گریخت و در آنجا با کاتیا و پاشا به پیچ پیچ پرداخت. زن آلمانی ژیبانیز ناپدید گردید .

لبدف در حالیکه در مقابل ناستازی بزانو در آمده و دستهای خود را بطرف بخاری دراز کرده بود اینطور ناله میکرد!

- مادر کوچک من! ملکه من! فرشته من! آه! صد هزار روبل! صد هزار روبل!

خودم آنهارا دیدم! در مقابل خودم آنهارا در پاکت گذاشتند! مادر کوچک من! ای زن مهربان! بمن دستور بده تا خودم را کاملاً بمیان بخاری اندازم! سرم را باموهای سپیدش آتش میزنم... ناستازی! من یک زن بیمار و فلج و سیزده کودک بی پدر را که هفته پیش پدرشان در گذشت باید نان بنهم ... همه از گرسنگی خواهند مرد!

چون از نالیدن و ندبه کردن فارغ شد بطرف بخاری خزید.

ناستازی در حالیکه او را بعقب راند فریاد بر آورد:

- عقب برو! همه از اینجا دور شوند! گانیا چرا حرکت نمیکنی؟ خجالت

نکش! تکان بخور! سعادت و نیک بختی تو بدان بستگی دارد.

اما گانیا از بامداد باندازه کافی رنج برده بود و دیگر یارای تحمل

این توهین آخری را نداشت. جمعیت را بعقب زد و در مقابل ناستازی ارقر گرفت . بیش از سه قدم بین آنان فاصله نبود. زن زیبا در نزدیکی بخاری ایستاده و بانگ آتشین خود به گانیا خیره مینگریست. گانیا که فراك پس و دستکش و کلاه بدست داشت در مقابل او آرام ایستاده و دستپنای خویش را روی هم نهاده و با آتش مینگریست در حالیکه لبخند تلخی بر چهره سفیدش

جلب توجه میکرد او در حقیقت احساس میکرد آتش گداخته با پا کنی که در بر داشت او را جذب میکند ولی سوگند یاد کرده بود که تا آخرین نفس در مقابل نفس خویش ایستادگی کند و پس از چند لحظه همه دریافتند که او میل ندارد پاکت را از آتش برهاند و جلو نخواهد رفت.

ناستازی به او گفت:

— همه اش خواهد سوخت! ترا از خجالت خواهند کشت و چاره‌ای جز انتحار نداری. شوخی نمی‌کنم آتش نخست بین دو هیزم بر افروخته مشتعل گردید لکن چون پاکت بر آن افتاد اندکی شعله را خفه کرد با اینهمه شعله آبی رنگ کوچکی از انتهای هیزم زیرین برمیخاست و بالاخره شعله باریک و بلندی به کاغذ سرایت کرد و شروع بطنی کردن سطح و جوانب بسته نمود و ناگهان اسکناسها آتش گرفت و نور خیره کننده‌ای در بخاری بوجود آورد.

لیدف ناله کرد:

— آه! خدای من!

او بار دیگر کوشید که به بخاری نزدیک شود لکن رو گوژین او را دور ساخت.

رو گوژین سخت به ناستازی خیره شده و از او چشم برنمیداشت و از فرط شادی در پوست نمی‌گنجید تا بعدی که خودش را فراموش کرده بود و پیوسته بهمه می‌گفت:

— او یک ملکه حقیقی است! گوئی او برای من ساخته شده است... کدام یک از شما قادر بدکاری را که او انجام داد انجام دهید! بگوئید ای ناکس ها!

شاهزاده مبهوت و آرام این صحنه را تماشا میکرد.

فردیچنگو گفت:

— تنها برای یک اسکناس هزار روبلی من حاضرم بادندانهایم بسته را از آتش بیرون آورم.

مشت‌زن نیز که هفت نشسته و دستخوش یأس شدیدی شده بود گفت:

— من هم حاضرم! نگاه کنید... بسته بکلی آتش گرفته است

همه حضار بهدا در آمده گفتند:

— آتش گرفت! آتش گرفت!

عده‌ای از آنان سعی میکردند به بخاری نزدیک شوند

ناستازی به گانیا گفت:

— گانیا! احق نشو! برای آخرین بار بتواخطار می کنم.
فردیچنکو درحالیکه بطرف گانیا حمله برد و آستینش را گرفت گفت:
— تکان بخور! جلو برو! لاف زن! بکلی آتش گرفت! لعنت خدا

بر تو باد!

گانیا فردیچنکو را بزور بکناری زد و سپس بعقب بازگشت و بطرف
درمنوجه شد لکن دو قدم پیش بر نداشته بود که لغزید و بر کف اطاق افتاد.

همه فریاد بر آوردند!

— او مسکته کرد!

لبدف همچنان فریاد میکرد!

— خدای من! اسکناسها میسوزد!

از همه طرف فریاد میزدند:

— اینهمه پول بیهوده میسوزد!

ناستازی که انیر را برداشت و بسته را از آتش بیرون کشید گفت:

— کاتیا! یا شا! آب برای گانیا بیاورید...

لفاق بسته تقریباً سوخته بود ولی در نظر او معلوم میشد که آتش
بداخل سرایت نکرده است و سه برکت روزنامه که دور اسکناسها پیچیده شده

بود آنها را از سوختن مصون داشته است

همه حضار نفس راحتی کشیدند

لبدف با تأثر گفت:

— باستانی يك اسکناس هزار روبلی که آسیب دیده بقیه همه صحیح

و سالم است.

ناستازی درحالیکه پول را کنار گانیا گذاشت گفت.

— این بسته تماماً به او بعلق دارد! آقایان فهمیدید؟ او خوب مقاومت کرد

دست بسوی آتش نبرد. معلوم شد که عزت نفس او بر حرص و آرزو تسلط

دارد اهمیت ندارد! او بزودی بهوش خواهد آمد... در غیر این صورت ممکن

بود هر ابیلاکت برسانند... ایتک بهوش می آید! ژنرال! داری آلکسیونا!

کاتبا! یا شا! رو گوژین! سخنان مرا شنیدید؟ این بسته ما گانیاست. او را

بعنوان غرامت... باری برای هر چیز... رو گوژین حرکت کنیم؟ شاهزاده

خدا حافظ! بادیدن شما برای نخستین بار در عمر خود بایت مرد حسابی

مواجه شدم! توتسکی! خدا حافظ متشکرم!

همه افراد سینه رو گوژین با چار و چنچال و هیاهو عصب سر دسته خود

و ناستازی بطرف در متوجه شدند. در سالن کلفتها پالتوپوست ناستازی را بتنش پوشانیدند. مارت آشپز ناستازی باشتاب فرارسید. ناستازی همه را در آغوش گرفت کلفتها در حالیکه میگریستند و دستهایش را غرق بوسه میساختند می پرسیدند :

- خاتم ما! آیا ممکن است برای همیشه اینسان ما را ترك کنید؟ شما کجا میروید!

آنها در چنین روزی؟ روز تولد شما

- کاتیا! من به کوچه میروم... جای من آنجاست فهمیدی؟ یا اینکه رخت شوئی میکنم.. از دست تو تسکینی خسته شده ام.. از طرف من با او خدا حافظی کنید و از من کینه ای بد لراه ندهید.

شاهزاده باشتاب عقب ناستازی رفت و مشاهده کرد که همه افراد دست در چهار درشکه جای گرفته اند. ژنرال خود را در پله ها به شاهزاده رسانید و دست او را گرفت و به وی چنین گفت:

- شاهزاده! آرام شو! او را بحال خود بگذار.. می بینی در چه حالی است؟ من مانند پدری بانو صحبت می کنم..

شاهزاده بدون آنکه پاسخ دهد او را نگریستن گرفت و سپس دست خود را از دست او رها ساخت و بطرف کوچه دوید و سوار يك درشکه شد و باو دستور داد که بسا شتاب در عتیب کاروان رو گوژین بطرف اکاترینوف براند.

اندکی بعد ژنرال با قلبی انباشته از امید و ذهنی مملو از افکار نوین سوار درشکه شخصی و مجلل خود شد و بخانه بازگشت. گردن بند مروارید راهم همراه داشت. در میان افکار مشتت خود دوبار چهره جانغزای ناستازی را در مقابل دیدگان خویش مجسم ساخت و آهی کشید و گفت:

- افسوس! براسنی که افسوس! این زن از دست رفت! اودیوانه است! اما راجع به شاهزاده اکنون دیگر ناستازی برای اولادم نیست.. بطور کلی بهتر شد که ماجری به اینجا انجامید...

دوین دیگر از مدعوین ناستازی که تصمیم گرفته بودند پیاده بخانه باز گردند راجع به همین ملاحظات اخلاقی بایکدیگر تبادل نظر می کردند. بیینسین به بونسکی میگفت:

- بونسکی! داستان امتب عادی را که در ژانین رواج کامل دارد بیاد می آورد و بوضوح آنکه آنجا هر بار شخصی مورد بوسه این هزار گرفت عقب تو همین

کننده می‌رود و به او می‌گوید: «تو نسبت بمن توهین روا داشته‌ای! بنا بر این در مقابل دیدگان توشکمم را پاره می‌کنم» و آنگاه تهدید خود را اجرا می‌کند و گویی با اندازه يك انتقام حقیقی از اقدام خویش هم‌لذت می‌برد. توتسکی! در این جهان اشخاص عجیب و غریبی یافت می‌شود!

توتسکی لبخندی زد و گفت!

... آیا چنین می‌پندارید آنچه بر ناستازی گذشته است از نوع همان توهین‌هاست این مقایسه شما بسیار ظریفانه و دل‌انگیز بود اما ایوان پتروویچ! شما خودتان تصدیق می‌کنید هر آنچه از دست من ساخته بود در حق او انجام دادم. اعتراف نمائید که هیچکس در مقابل «غیر ممکن» نمیتواند ایستادگی کند و در عین حال تصدیق بفرمائید که این زن با این همه دارای لطف حیرت‌انگیزی است! چند لحظه پیش هر گاه چارو و جنجال اجازه میداد می‌خواستم به او خاطر نشان کنم شخص خودش، بهترین پاسخ به ملامت‌هایی است که نثار من می‌کند. کدام مردی است که در مقابل چنین جمالی تا سرحد جنون مجذوب نشود؟ همین رو گوژین دهاتی را ملاحظه کنید که صد هزار روبل پیاپی او میریزد! فرض کنیم صحنه‌ای که ما شاهد آن بودیم نامربوط و افسانه آمیز و زتنده باشد با این همه غرابت و رونق خاصی دارد! آه! خدای من! وقتی چنین خوبی توأم با چنین حسنی گردد چه عجایبی که بوجود نمی‌آورد! ماهمه کوشش‌های من در راه تعلیم و تربیت او به در رفت و چنانچه بارها گفته‌ام او يك لباس ناپرداخته است.

توتسکی این‌بگفت و آهی طولانی کشید...

پایان جلد اول

جلد دوم

فصل اول

دو روز پس از حادثه عجیبی که در شب نشینی نامتازی روی داد، شاهزاده میشکین باشتاب هرچه تمامتر به مسکورفت تاتر تیب ارثی را که بچنین طرز غیر مترقبه ای به اورسیده بود بدهد. برخی میگفتند علل دیگری هم در تصمیم شاهزاده برای تسریع حرکت خود بسکو تأثیر داشته است لکن ما راجع باین موضوع و بطور کلی در باره چگونگی سر بردن شاهزاده در مسکو و خارج از یرتربورک اطلاعات زیادی نداریم. او تقریباً در حدود ششماه از یرتربورک غائب بود.

در تمام این مدت اشخاصیکه بعلی بسر نوشت او توجه داشتند نتوانستند اطلاعات زیادی در باره زندگی وی بدست آورند. البته راجع به او گاهگاهی شایعاتی انشار مییافت لکن همه این شایعات عجیب و غریب و تقریباً همیشه متضاد بود. کسانیکه پیش از همه بوضع شاهزاده توجه داشتند بدون شبهه اپانتچین ها بودند که شاهزاده قبل از حرکت خود حتی فرصت خدا حافظی با آنها را نیافته بود. با اینهمه ژنرال، شاهزاده را دویاسه بار ملاقات نموده و با وی مذاکرات مهمی کرده بود اما در باره این ملاقاتها و مذاکرات کلمه ای بزبان نمی آورد.

اساماً در اوائل غیبت شاهزاده یعنی در یکماه اول بعد از حرکت او در خانه اپانتچین ها صلاح بر این دیدند که از او سخنی بیان نیاورند. تنها الیزابت پروکوفیونا در آغاز گفته بود که «کاملاً در باره شاهزاده دچار اشتباه شده بود» و سپس دویاسه روز بعد بدون اشاره مستقیم بشاهزاده و تنها

بطور مبهمی اینطور افزوده بود که « یکی از خصائص وی آنستکه ییوسته در باره اشخاص اشتباه قضاوت کند » و بالاخره ده روز بعد در يك لحظه عصبانیت شدید علیه دخترانش از سخنان خود تقریباً اینطور نتیجه گرفته بود :
 « دیگر اشتباه بس است؛ پس از این تکرار نخواهد شد »

باید یاد آور شد که نامدتی پس از غیبت شاهزاده يك محیط ناراحت در خانه اباتتچین ها حکمفرمایی میکرد بطور کلی همه عصبانی و مغموم بنظر میرسیدند .

شاهزاده شب و روز مشغول کار بود و بیش از پیش برای خود گرفتاری میتراشید بطوری که کمتر او را تا این اندازه مشغول کار دیده بودند و زن و فرزندانش نیز کمتر فرصت ملاقات با او را می یافتند. دوشیزگان اباتتچین هرگز افکار خود را با کسی بمیان نمی آوردند. شاید برخلاف پیش میل نداشتند اسرار خود را با یکدیگر در میان نهند بویژه برای اینکه دخترانی متکبر و خودخواه بودند. گذشته از این نه تنها يك کلمه بلکه يك نگاه آنها بیکدیگر کافی بود که افکارشان را بیکدیگر بفهمانند بنا بر این چه لزوم داشت که توضیح بیشتری بدهند ؟

هر گاه يك ناظر خارجی در میان این خانواده بسر میبرد بدون شبهه تنها يك موضوع توجهش را بیدرنگ جلب میکرد . توضیح آنکه با علم به جزئیاتی که قبلاً دریافته بود اینطور احساس میکرد : با آنکه شاهزاده تنها یکبار آنها بطور مختصر دوشیزگان اباتتچین را دیده ، در آنان اثر خاصی بخشیده است . شاید این اثر ناشی از کنجکاوی آنان در باره سرگذشت عجیب شاهزاده بوده باشد. با وجود این قدر مسلم آنست که این تأثیر دوام یافته است .

کم کم شایعاتیکه در شهر انتشار می یافت مبهم و اسرار آمیز میشد. شهرت داشت شاهزاده کوچکی (هیچکس نمیتوانست نام او را صریح بگوید) که اندکی عقلش پارسنگ میبرد و بطور غیر مترقب ثروت هنگفتی باو برده با يك رقاصه فرانسوی که در کاباره (شاتود فلور) پاریس میرقصیده و بطور تصادف بمسکومسافرت کرده، ازدواج نموده است. عده ای دیگر تأیید می کردند که این ارت بیک ژنرال رسیده است و شوهر رقاصه پاریسی يك بازرگان جوان روسی است که ثروت نامحدودی دارد و اضافه می کردند که این بازرگان شب عروسی چون بیش از حد مست بوده با شعله يك شمع و تنها از راه هوسبازی هفتصد هزار روبل اسهام را سوزانیده است .

اما بزودی حوادث مختلفی باین شایعات پایان بخشید بدین معنی دسته

روگوژین که بسیاری از اعضای آن منبع این شایعات بشمار میرفتند هشت روز پس از عیاشی پرسروصداییکه در پارک (اکاترین هوف) با شرکت ناستازی روی داده بود باتفاق سردسته خود روگوژین بطرف مسکورسپار شدند. و عده‌ای که باین قضایا علاقتند بودند بعداً چنین اطلاع یافتند که ناستازی نیز در تعقیب دسته روگوژین ناپدید شده و نشانه او را در مسکویافته اند. حرکت روگوژین بمسکوتا اندازه‌ای این شایعه را بحقیقت نزدیک میساخت.

همچنین راجع به گانیا نیز که در محیط اجتماعی خود شهرتی داشت شایعات زیادی انتشار یافت. اما حادثه ای روی داد و کاملاً باین شایعات پایان بخشید توضیح آنکه گانیا سخت بیمار شد و دیگر نه در شرکت و نه در اداره خود حضور پیدا کرد و پس از یکماه که بهبودی یافت از کار خود استعفا داد و شرکت ناگزیر شخص دیگری را بجای او استخدام کرد. گانیا در خانه ژنرال اپانتچین نیز دیگر قدم نهاد و او هم مجبور شد منشی دیگری انتخاب کند.

دشمنانش چنین شایع کرده بودند که او پس از گرفتار شدن بآن حوادث رسواکننده حتی شرم دارد که خود را در خیابان بکسی نشان دهد لکن حقیقت آن بود که وی سخت بیمار بود و دچار حالتی نزدیک بیک بیماری روحی شده و پیوسته مغموم و خشمگین مینمود.

یارب در همان زمستان به پتیت سین شوهر کرد و دوستانش این ازدواج را اینطور تعبیر کردند که چون گانیا از کار استعفا کرده نه تنها زندگی خانواده اشرا نمیتواند تأمین کند بلکه سر بار آنها نیز شده است.

در عین حال باید گفت در خانه اپانتچین‌ها نام گانیا بهیچ روی دیگر برده نمیشد چنانچه گفتی اصلاً وجود خارجی نداشته و هرگز بخانه آنها نرفته است با اینهمه آنها خیلی زود خبر جالبی درباره او بدست آورده بودند. توضیح آنکه در آن شب کذائی پس از حادثه رسوا کننده ای که برای او در خانه ناستازی روی داده بود گانیا پس از بازگشت بخانه خود ننخوایده و بسا ناشکیبائی هرچه تمامتر در انتظار شاهزاده مانده بود شاهزاده از (اکاترین هوف) ساعت شش بامداد بازگشت آنگاه گانیا داخل اطاق وی شد و یک پاکت سوخته شده را که محتوی نامه‌هایی بود که ناستازی هنگام بیهوش شدن وی باور داده بود روی میز گذاشت و از او تقاضا کرد که در نخستین فرصت این هدیه را بناستازی مسترد دارد .

هنگامیکه گانیا وارد اطاق شاهزاده شد نسبت بوی عداوت شدیدی در دل احساس میکرد و فوق العاده مأیوس بنظر میرسید لکن پس از نخستین کلماتیکه بین آنها مبادله گردید دو ساعت نزد شاهزاده ماند و در تمام این

مدت چون ابر بهاری، گریست و سپس در نهایت دوستی و محبت از یکدیگر جدا شدند .

اندکی بعد معلوم شد این خبر که بگوش همه بانوان اپانتچین رسیده است کاملاً صحیح بوده است. برآستی بسیار عجیب مینمود که چگونه این اخبار با چنین سرعتی انتشار مییافت؛ بطوری که جزئیات حادثه‌ای که در خانه ناستازی روی داده بود فردای آن روز کاملاً با اطلاع همه اعضای خانواده اپانتچین رسیده بود. راجع به اخبار مربوط به گانیا میشد اینطور تصور کرد که بارب این اطلاعات را به اپانتچین داده است زیرا وی ناگهان باب مرآوده را باهرسه خواهر گشوده و در مقابل تعجب فراوان الیزابت پرو کوفیونا با آنها کاملاً صمیمی شده بود لکن اگرچه بارب نزدیک شدن به اپانتچین‌ها را ضروری میدانست تصور تیرفت با آنها درباره گانیا سخنی رانده باشد زیرا وی زنی مغرور و با عزت نفس بود و گذشته از این در مقام دوست شدن با خانواده ای بود که برادرش را تقریباً از خانواده خود رانده بودند.

البته قبلاً خواهران اپانتچین و بارب با یکدیگر آشنایی داشتند لکن کمتر یکدیگر را میدیدند حتی حالاً نیز بارب هرگز خود را در سائن نشان نمیداد بلکه تقریباً بطور مخفیانه وارد خانه اپانتچین‌ها میشد الیزابت اکنون نیز مانند گذشته نسبت باوروی خوشی نشان نمیداد گو اینکه برای نینا الکراندر و نا مادر او احترام زیادی قائل بود. الیزابت از این ارتباط متعجب و خشمگین میشد و آن را به بلهوسی دخترانش که قصد داشتند برای ناراحت کردن او اخباری بدست آورند نسبت میداد. با همه این احوال بارب پس از ازدواج نیز بآمدورفت خود بخانه اپانتچینها ادامه میداد.

یکماه پس از حرکت شاهزاده میشکین خانم اپانتچین از شاهزاده خانم کهنسال ییلو کونسکی که دو هفته پیشتر برای دیدن دختر ارشدش که تازه عروسی کرده بود بسکورفته بود نامه‌ای دریافت داشت. این نامه در او اثر عجیبی بخشید. البته وی درباره این نامه کلمه‌ای بادختران و شوهرش بیان نیاورد لکن قرائن بی‌شمار به اطرافیان او نشان میداد که فوق‌العاده ناراحت و نگران است.

الیزابت ناگهان به لحن غیر مترقب در باوه مسائل خسار ق العاده ای بادختران خود شروع بصحبت میکرد و میل شدیدی برای درد دل کردن با آنان احساس مینمود لکن نیروی او را از صحبت کردن باز میداشت. روزی که نامه را دریافت داشت نسبت به همه کس ابراز مهربانی نمود و حتی آگلایه

و آدلاید را نیز به آغوش کشید و پشیمانی خود را به آنها اظهار داشت بدون آنکه بفهماند از چه چیز پشیمان است؟ حتی بشوهرش نیز که مدت یکماه با او قهر بود محبت فراوان نشان داد اما فردای آن روز از اینککه بیش از حد دستخوش احساسات شده بود سخت پشیمان شد و قبل از شام فرصتی یافت که اوقات همه را تلخ کند. اندکی بعد مجدداً حالش بهتر شد و در مدت یک هفته برخلاف معمول بسیار خوش خوی بود.

یک هفته دیگر گذشت که در پایان آن نامه دیگری از شاهزاده خانم (یلو کونسکی) رسید. اینبار خانم اپانتچین تصمیم بصحبت کردن گرفت و با آب و تاب اطلاع داد که «یلو کونسکی پیر» (اوشاهزاده خانم را همواره به این نام مینامید) اخبار تسلی بخشی درباره این شاهزاده عجیب و غریب فرستاده است. شاهزاده خانم کهنسال راجع به اوتحقیقات زیاد نموده و از این تحقیقات نتیجه فوق العاده رضایتبخشی گرفته است.

حتی شاهزاده خودش به ملاقات وی رفته و در او تأثیر بسیار مطلوبی بخشیده است. الیزابت چنین افزود: «این نکته شایان بسی توجه است که شاهزاده خانم یلو کونسکی از او تقاضا کرده است هر روز بملاقاتش رود و این ملاقاتهای روزانه از یک تا دو ساعت بطول میانجامد و هنوز شاهزاده خانم اظهار خستگی نکرده است.

الیزابت در پایان توضیحات خود خاطر نشان ساخت که بنا بر توصیه شاهزاده خانم پیر شاهزاده در دوسه خانه اشراف و نجیب پذیرفته شده است و باز هم جای شکرش باقی است «که شاهزاده خود را در خانه حبس نمیکند و مانند ابلهی خجالت نمیکشد»

دخترهای جوان پس از شنیدن این توضیحات دریافتند که مادرشان قسمت مهم نامه را از آنها مکتوم میدارد. شاید آنها از بارب اطلاعاتی بدست آورده بودند زیرا بارب توسط شوهرش درباره اقدامات و حرکات شاهزاده در مسکو اخبار زیادی تحصیل میکرد. درحقیقت (پتیت سین) بیش از دیگران درباره شاهزاده اطلاع داشت. او هیچ چیز را از بارب مخفی نپیداقت و شاید یکی از علل بدبینی الیزابت به بارب همین بود.

باری الیزابت سکوت راجع به شاهزاده را درهم شکسته و از این پس همه میتوانند آزادانه درباره او صحبت کنند. گذشته از این داسنان این نامه اثبات کرد اپانتچین ها تاچه اندازه به سرنوشت شاهزاده علاقمند میباشند!.. خانم اپانتچین حتی از حس کنجکاوی دخترانش درباره اخبار مسکو دوچار حیرت شده بود.